

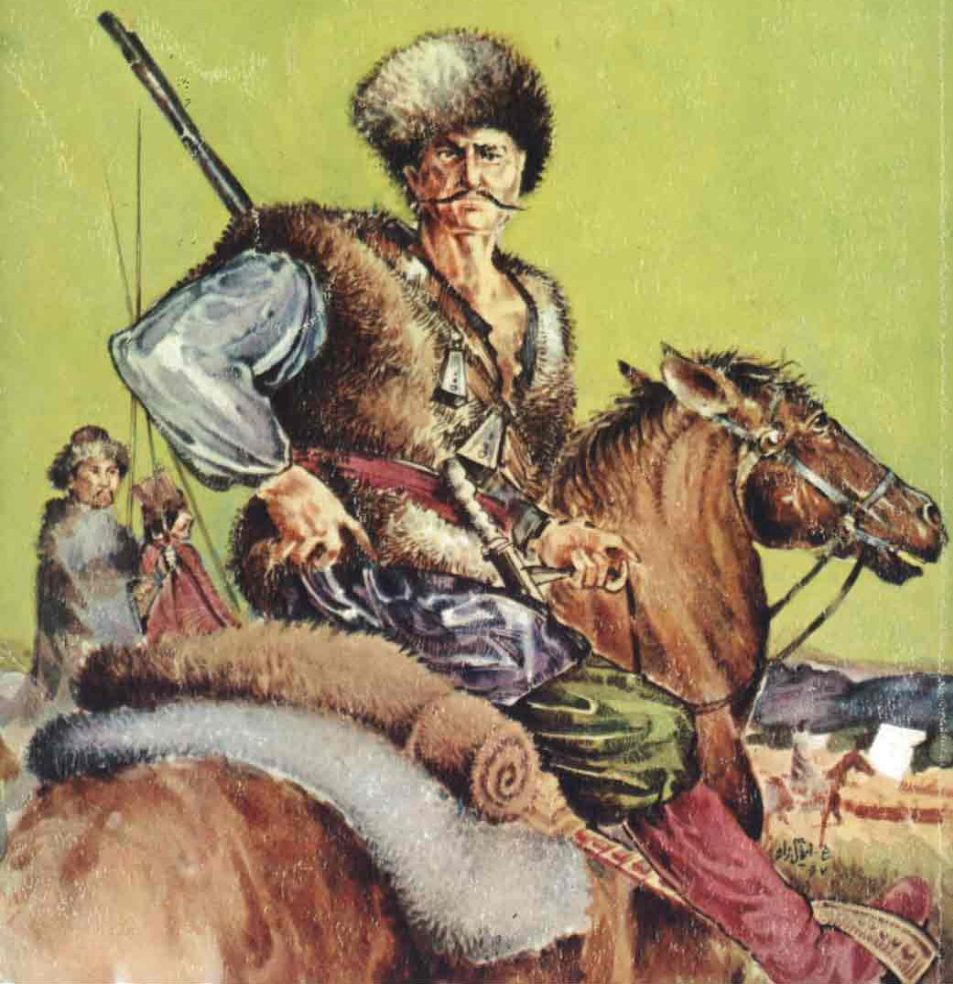


# سرکرده قزاقها

از کتاب‌های ولگا تا دربار صفویه

هرولد لمب

ترجمه خسرو همایون پور



# سرکرده قزاقها

از کناره‌های ولگاتا دربار صفویه

به کی آرش همایون پور

خ. ۵۰





هرولد لمب

# سرکرده قزاقها

از کناره‌های ولگا تا دربار صفویه

ترجمه خسرو همایون پور

*Enkida*  
*Parse*



تهران ۱۳۲۴

This is an authorized Persian translation of  
**CHIEF OF THE COSSACKS**  
Written by Harold Lamb  
Published by Random House, Inc., New York

Tehran 1995

سرکرده قزاقها (از کناره‌های ولگا تا دربار صفویه)

نویسنده : هرولد لمب

مترجم : خسرو همایون پور

چاپ اول : ۱۳۶۷

چاپ سوم : ۱۳۷۴؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

آماده‌سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



○ دفتر و فروشگاه مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛  
سندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰-۲۲۶۲۵۶۹؛ فاکس: ۲۲۶۲۵۷۲ ○ مدیریت فروش: خیابان سیدجمال‌الدین  
اسدآبادی - خیابان شصت و چهارم، جنب ساختمانهای آ. اس. ب. کد پستی ۱۳۳۷۴؛ تلفن: ۲۲۶۶۹۰۲، ۲۲۶۵۴۵۸



## توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است از حرکتها و تجربیات متراکم بشری، و حرکتها و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمره انسانها، انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، و تخیلات خود به دنیایی که زیستگاه ماست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در مجموعه «گردونه تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است از همین واقعیتها و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا بی‌رمز و راز در گذشته‌های دور و نزدیک، به طور مستقیم و غیرمستقیم، بر سرزمینهای آشنا و ناآشنا تأثیر نهاده است.

هدف «گردونه تاریخ»، نه توضیح و تشریح فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستند و تفکربرانگیز است، به صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی، سودمند و سرگرم‌کننده باشد.

ناشر امیدوار است اکنون که دوره جدید انتشار «گردونه تاریخ» را آغاز

می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب و سودمند و ترجمه و ویرایش و چاپ آنها به کار می‌برد، این مجموعه مورد استقبال علاقه‌مندان قرار بگیرد و مفید واقع شود.

لازم به توضیح است که کتابهای این مجموعه، به تناسب جنبه‌های کمی و کیفی و رعایت قراردادهای نشر، در دو سری با دو قطع مختلف منتشر می‌شود و هر سری شماره سریال خود را دارد.

در پایان لازم می‌دانیم از آقای دکتر ناصر موفقیان، که دبیری مجموعه را بر عهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیه مترجمان و ویراستاران و همکاران عزیز شرکت، که در به ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول می‌دارند، صمیمانه تشکر کنیم.

## فهرست مطالب

- ۳ - ۱- سرزمینهای وحشی
- ۱۱ - ۲- آتش‌سوزی در استپ
- ۲۰ - ۳- خان کلموک
- ۲۶ - ۴- توپهای آزوف
- ۳۶ - ۵- ناقوسهای مسکو
- ۴۵ - ۶- داغ خوردن ستنکا رازین
- ۵۴ - ۷- کرجیهای پراز گنج
- ۶۱ - ۸- دریای پنهان
- ۶۹ - ۹- دربار سلیمان‌شاه در اصفهان
- ۷۹ - ۱۰- نبرد در دریا
- ۸۸ - ۱۱- آستراخان
- ۹۷ - ۱۲- جزیره آتامان
- ۱۰۵ - ۱۳- شورش دراستپها
- ۱۱۴ - ۱۴- دامی بر رودخانه
- ۱۲۲ - ۱۵- پایان زندگی شاهزاده پروزرفسکی



- ۱۳۱ - ۱۶ - جمهوری قزاق  
۱۳۷ - ۱۷ - آدمکشان  
۱۴۴ - ۱۸ - واپسین جشن  
۱۵۳ - ۱۹ - نبرد در سیمبیرسک  
۱۶۱ - ۲۰ - کلبهٔ پنهان  
۱۷۱ - ۲۱ - افسانهٔ استیها

در آن سوی زمین رودخروشانی روان است که «ولگا»، آبهای بزرگ، نام دارد.

همچون میسی‌سیپی، «پدرآبها»، ولگانیز روزگاری يك مرز بود. روزگاری که مغولهای چنگیز خان گله‌های خود را در کرانه‌های آن به چرا می‌بردند. آنان را «اردوی زرین» می‌نامیدند، زیرا خان‌بزرگشان در چادرهای زربفت می‌زیست. پس از آنکه «اردوی زرین» توانش را از کف داد، مردان خطهٔ مسکودر این کرانه‌ها پدیدار گشتند. بیشتر آنها در آغاز اهل دادوستد یا مهاجر بودند و، سپس، سربازانی که به ساختن دژهای چوبی پرداختند. آنان ولگای نیرومند را از آن‌ها بشان تزار مسکو می‌دانستند.

در آن دوران، بیش از سه سده پیش، چمنزارهای ولگا مرزی بود پهناور میان کوچ‌نشینان آسیایی و

شهرنشینان خطه مسکو یا روسها. در همین هنگام بود که  
 ستنکا برمرز ولگا فرمانروایی می کرد.  
 ستنکا رازین نه تزار بود و نه خان. امپراتوری  
 اوسرزمینی وحشی بود. او نه در شهر که در ناوگانی  
 از قایقها می زیست. گروهی او را دزد دریایی می خواندند  
 و دیگران سرکرده قزاقها. اما توانمندیش فراتر از  
 پادشاهان بود. در آن روزگار او همتایی نداشت.  
 داستان زندگی نه تنها در تاریخ بلکه در ترانه هایی  
 که امروز هم می توان آنها را شنید بازگو شده است.  
 ترانه های ستنکا رازین ، سرکرده قزاقها.  
 و این داستان زندگی و تلاشهای اوست ، و نیز شرح  
 آنکه چرا مردی شد بی همتا.

## سرزمینهای وحشی

استنکا (ستنکا رازین)<sup>۱</sup> در استپهای پهناور و چمنزارها پرورش یافت. این استپها را سرزمین وحشی می‌نامیدند. او هیچ‌گاه به آموزشگاه نرفت، زیرا نه آموزشگاهی در کار بود و نه کسی که چیزی به او بیاموزد.

اما اودرهای همین چمنزارها را فرا گرفت. و پیش از هر چیز، راه و روش به‌تورانداختن ماهیهای رودخانه و پرنده‌های وحشی نیزارهای کناره آن را آموخت. از وقتی که یک تفنگ فتیله‌ای کهنه به دستش دادند، بایستی گرگها و شغالهایی را که دزدانه پیرامون خانه‌اش پرسه می‌زدند شکار می‌کرد. سپس آموخت چگونه در سوز بادهای سهمگین اسب براند و اسبهایی را که به چرامی‌برد به خانه بازگرداند تا بادهای توفنده

1) Stenka Razin

و هر اسانگیز آنها را به کام مرگ نکشاند. خانه ستنکا، با دیوارهای خشتی و بام کاهگلی اش، در زمین گودی کنار نهر آب بنا شده بود. در این زمین آبخور درختهای بلوط و علفها در بی آبی تابستان نیز سرسبز می ماندند. این دره کوچک، خانه اش را از آسیب گردبادها واز دیدتاتارهای مهاجم در امان می داشت. مادر و خواهرانش از چند گوسفند پروار و گاوهایشان نگهداری می کردند - این کار ویژه زنها بود. آنها برای پختن آش زمستانی نیز در تکه زمینی نزدیک رودخانه به کشت جو می پرداختند.

در سن ده سالگی همه وقت ستنکا در چمنزارها به چراندن اسبها، شکار جانوران، و پاییدن دشمنان از لابلاي علفهای بلند می گذشت. پس از آب شدن یخها در بهار، و یوزش یخاب به کرانه رود، بلندی علفها تا کمر ستنکا می رسید و همین سبب می شد در بازگشت به خانه با دشواری راه را بیابد.

پدرش به او می گفت «اسب در روشنایی راهش را پیدا می کند. اگر هم تاریک باشد زمین را بو می کشد. اما در برف و بوران همه امیدش به سوارش است؛ یعنی تو.»

ستنکا در استپ بیشتر تنها بود، زیرا پدر و برادر بزرگترش ایوان، بیشتر وقتشان را دور از خانه و در

دشتها و جنگلهای کنارهای رود دن می گذراندند. ستنکا، گاه که برف همهجا را فرا می گرفت و آبها در زیر یخ به بند کشیده می شد، دیگر نمی توانست تا برآمدن ستارگان راه خانه را بیابد. در آن هنگام بادیدن پرتو کمرنگ پنجره خانه اش شادمان به خانه باز می گشت، به اتاق گرم و سپیدرنگ وارد می شد، کلاه پوست بره اش را از سر برمی گرفت، و در برابر شمایل نورانی قدیس نیکلا،<sup>۲</sup> «پناه بی پناهان»، بر خود صلیب می کشید.

مادرش بر این باور بود که قدیس نیکلا همواره او را به سلامت به خانه باز خواهد گرداند، اما هر گاه که پدرش و ایوان، سوار بر اسب راهی دن می شدند، اشکش سرازیر می گشت. مادر به افتخاراتی که آن دو در جنگها به دست آورده بودند کاری نداشت و اشک ریزان فریاد می زد، «شماها فقط برای سربلندی تزار بزرگ این همه زخم برداشتین. اون وقت اون تا حالا برای شما و امثال شما چه کار کرده؟»

پدرش می گفت که تزار در کنارهای دن به فرزنداناش گندم مرغوب و باروت فروخته، اما ستنکا بر این باور بود که پدر بیشتر باروتها را به هدر می دهد و با پول گندمها در راه بازگشت به خانه میخوارگی می کند. ستنکا شنیده بود که پدرش تیموفه<sup>۳</sup>، پس از چشم

2) St. Nicholas

3) Timofe

به جهان گشودن او، شمشیری در گهواره‌اش گذاشته و گفته بود: «قزاق، این شمشیر تا واپسین دم زندگی یاز تو خواهد بود؛ این از همسرت هم با ارزشتر است. ازش بخوبی استفاده کن، و درحالی که آن را به دست داری بمیر.»

اما، به گفته مردم، مادرش بیدرنک و به تنهایی راه بالای رودخانه را درپیش گرفت. کلدونای<sup>۴</sup> پیر، آن زن غیبگو و جادوگر را با خود آورد. یک سکه نقره کف دستش گذاشت و پیر زن در حالی که دسته‌ای گیاه، چند تکه سنگ گور، و یک پر کلاغ سیاه همراه داشت برسر گهواره ستنکا آمد. اینکه کلدونا با این چیزها چه کرد، هیچ کس سردر نیاورد، تنها این ورد را بالای سر بچه بر زبان راند: «تنت بهسان این سنگ، از گزند گلوله، از پیکان پردار، و از ضربه تیغ آبدار ایمن باد.»

بدین سان بود که از آن پس ساکنان کرانه رود به یکدیگر می گفتند که شمشیر، پیکان یا گلوله هرگز نمی تواند به ستنکا گزند برساند. برخی نیز قضیه را به ریشخند می گرفتند و همین حرفها در زندگی ستنکا خوشیها و ناخوشیهای در پی داشت.

ستنکا همچون دیگر پسران قزاق آموخت که در رویارویی با خطراتی که در چمنزارها در کمینش بود

4) Kolduna

چگونه از زندگی پاداری کند. آموخت به هنگام طغیان رود چگونه از زمین به زیر آید و با گرفتن یال اسبش شناکنان از رودخانه بگذرد؛ آموخت که بایک کمند تاتاری - چوبدستی بلند و سبک با ریسمانی حلقه شده بر سر آن - اسبهای وحشی سرگردان در استپها را به دام افکند. به وسیله چوبدست، حلقه ریسمان را برگردن اسب وحشی و تیز تک می انداخت و آن را چنان به سوی خود می کشید که بتواند یال اسب را محکم به دست گیرد. در آن روزگار این گونه رویدادها در کتابهای تاریخ، یا در نمایشنامه‌هایی همچون نمایشنامه‌های شکسپیر، که زمان درازی از مرگش در اروپای باختری نمی گذشت، راه نمی یافت. اما قزاقها در قرارگاههایشان این رویدادها را برای یکدیگر بازگو می کردند. پیر - مردان خانه به دوش و گیتار به دست این صحنه‌ها را در ترانه‌ها جان می بخشیدند. به همین سبب است که در تاریخ اروپا کمتر بانام ستنکا رازین برمی خوریم؛ زندگی وی در ترانه‌های این نوازندگان دوره گرد، که گاه نیز افسانه‌هایی خود ساخته بر آن می افزودند، بازگو شده است.

این نوازندگان دوره گرد درباره چمنزارها، این سرزمین وحشی که هیچ گاه در آن کاشت و برداشتی نشده بود، ترانه‌ای ساخته بودند.



[۸] سرکرده قزاقها

نه با خیش

که با نیزدهای تیز ناتاری

دشتهای ما شخم زده شد.

نه با چنگک

که با سم اسبان تیزتک

زمین ناهموار ما هموار

و بندر افشانی شد با پیکر قزاقهای دلیر،

و آبیاری شد با اشکهای سوزان

روزی که واسکا اوسک<sup>۵</sup> و دارودسته‌اش به کرانه رودخانه آمدند، خرس سیاهی را که به زنجیر کشیده بودند نیز کشان کشان با خود آوردند. مردان واسکا اوسک قایقهای ماهیگیریشان را در پس تپه‌ای نزدیک محلی که رودخانه به ولگای خروشان می‌پیوست، نگاه داشته بودند. این قایقها به کار ماهیگیری نمی‌آمد، آنان با این قایقها به کرجیهای بازرگانان یورش می‌آوردند و پارچه‌های ابریشمی گلدار و مرواریدهایشان را به تاراج می‌بردند.

پس از آنکه ستنکا دوان‌دوان به تماشای خرس گرفتار رفت، واسکا اوسک شادمانه به او خوشامد گفت. سردسته راهزنان که عرق نرت نوشیده بود نهیب زد،



واسکاوسک چمائی به سنتکا داد و زنجیر خرس را گشود

«آهای! بیا اینجا، شیربچه. میگویند هیچ سلاحی به تن تو کارگر نیست. یا لادیکه. تو از چنگ و دندون این خرس می ترسی؟»

او چماقی سنگین به دست ستنکا داد و زنجیر خرس را گشود. ستنکا نباستی درپیش چشم این همه مرد میدان را خالی می کرد. به همین سبب به سوی خرس خیز برداشت.

او می دانست که خرسها چگونه پنجه بر مهاجم می کشند تا او را بر زمین افکنند و پاره پاره اش کنند. او می دانست که با چماق چوبی نمی تواند به چنین جانوری آسیب رساند، مگر آنکه ضربه بر پوزه اش فرود آید، درست بر پرده نازک بینی اش. این بود که ضربه را بر پوزه جانور وارد آورد. جانور غرشی کرد و کوشید تا چماق را با دندانهایش بگیرد. اما از پا در افتاد و نقش زمین شد، و ستنکا آسیبی ندید.

از آن پس مردان واسکا اوسک سوگند می خوردند که چنگ و دندان هیچ جانوری بر تن ستنکا کارگر نیست. اما در حقیقت کاردانی او در پیکار با خرس بود که سبب شد آسیبی نبیند.

## آتش سوزی در استپ

پسر تیموفه ، هرچه بزرگتر می شد بیشتر درمی یافت که بزرگترین خطر در استپ مهاجمانند نه سرمای سوزان یا گرسنگی.

در سرزمینی دور از مرز، خانواده هایی در خانه های بزرگ چوبی کنار یکدیگر می زیستند، به جای راه خیابان داشتند و شب هنگام نگهبانهای مسلح، فانوس به دست، در آن خیابانها گشت می زدند تا راه بر دزدان ببندند. کشیشان هم برای دور کردن شیاطین و ارواح خون آشام بر در خانه ها آب مقدس می پاشیدند.

ستنکا هرگز چنین شهری ندیده بود. دیگر بچه قزاقها که به چرکاسک<sup>۱</sup>، دهکده ای کنار دن، سفر کرده بودند او را ، کله شق، می نامیدند.

ستنکا که اسبهای پدرش را برای چرا تا تپه<sup>۱</sup> واسکا

1) Cherkask

اوسك می برد، كشتیهای زیبای بازرگانان اهل مسكو را دیده بود که پس از فرونشستن خروش آب درولگا بادبان برمی افراشتند. كشتیهای شكوهمندشان بزرگتر از يك خانه بود و توپهایی برنجی بر عرشه هایشان می درخشید. سربازان نگهبان كتهایی به رنگ روشن بردوش انداخته بودند. آوای شاد فلوتها و آوازهایشان از فراز آبها به گوش می رسید. ستنكا آرزو داشت بر یکی از این كشتیهای دریانورد، دور از آتش سوزی علفزارها و گزند مهاجمان، به سفر بپردازد.

يك بار با هر دو خطر همزمان درگیر شد. نزدك به پایان بی آبی پاییز واندکی پیش از بارش نخستین برف بود. نخست، چشمش به دود غلیظی افتاد که چون گردبادی تن به آسمان می کشید. سپس دود با وزش باد سرعت پراکنده شد و شعله های آتش که از توده ای علف خشك زبانه می کشید پدیدار گشت.

ستنكا سوار بر اسب كوچك اندامش، باسوت، اسبهای دیگری را که با شنیدن بوی دود بقرار شده بودند فراخواند. آنها را به یورتمه در جهت راهی که از کنار آتش می گذشت هدایت کرد، اما خود همانجا به تماشا ایستاد.

جانوران اینجا و آنجا از پناهگاههایشان بیرون می پریدند و از برابر باد می گریختند - روباههای

چالاک خاکستری، بزهای کوهی، یک گاو نرواحی با شاخهای ستبر، و... در این لحظه‌ستنکا رازین آنچه را که در جستجویش بود به چشم دید. سه سوار با نیمتنه‌های پوستی سیاه‌رنگ فرا رسیدند و به سوی یک بز کوهی که به دور خود می‌چرخید تاختند. ستنکا از طرز خم شدن آنان به روی اسب و نگاه داشتن یک دستشان روبه جلو دریافت که تاتارند و با تیر و کمان به شکار می‌پردازند. یکی از آنها آتشی افروخته بود تا شکار را به سوی دونفر دیگر براند. این شکارچیان هیچ نمی‌دانستند که با شکار این جانوران چه ویرانی سختی به بار می‌آورند.

ستنکا برای پنهان ماندن از دید آنها اسبهای نا-آرامش را به سوی بستر جویباری راند. آنجا او و اسبهایش به آسانی می‌توانستند از گردن آتش در امان باشند. بالای سر ستنکا پرندگان درشت اندام بال‌زنان از گرما می‌گریختند؛ پیش پایش، میان علفهای خشک، بلدرچینی هراسان به هرسو می‌دوید.

پیش رویش چند گوسفند پروار ناشیانه در جوی آب دست و پازنان پیش می‌رفتند. بزی که جلو دار گوسفندها بود، شاخهایی زرین و نقش چلیپایی سرخ‌رنگی بر پشت داشت. این چلیپا را دختری به نام الینا، ساکن

کلبه بالای رود، بر پشت بز نقش کرده بود. در آن لحظه خود الینا پیشاپیش بز می‌دوید و او را به سوی خود می‌خواند. باد گیسوان سیاه دختر را پریشان می‌کرد و او در حالی که با یک دست دامن خود را بالا گرفته بود نفس زنان می‌دوید.

ستنکا دهانه اسبش را کشید و در پی گوسفندهای گریزپابه راه افتاد. او از دست این دختر سربه‌هوا که با گوسفندهایش در این محل دور دست پرسه می‌زد سخت خشمگین شده بود. الینا با دیدن او سر برگرداند و کوشید بزش را تندتر به پیش براند. اما بز می‌خواست بایستد و از آب جوی بنوشد.

پس از لختی ستنکا اسبش را به بالای شیب دره هدایت کرد تا نگاهی بر آتش بیندازد. آتش دیگر بادره فاصله زیادی نداشت. اما سه تاتار شکارچی شتابان به سوی جویبار می‌آمدند. بیشک رد پای اسبها یا دختر را هنگام گریختن دیده بودند.

ستنکا می‌دانست اگر بخواد بگریزد «کابارداها»<sup>۳</sup> - اسبهای تاتاری - به او خواهند رسید و بیگمان گوسفند های دخترک وحشت زده را هم به تاراج خواهند برد. ستنکا بر آن شد تا در کنار جویبار با آنان پیکار کند. با این اندیشه به سمت جوی بازگشت، از اسب پیاده شد و

3) Kabarda

تفنک فتیله‌ای کوتاهش را برانداز کرد و به جای نیایش قدیس نیکلا سه گلولهٔ دیگر در لوله جای داد. سواران تاتار خود را به میان علفهای بلند کشاندند و با دیدن پسرک قزاق تفنگ به دست از حرکت باز ایستادند. کمانهای کوچکشان را به دست گرفتند. بر چهرهٔ پهنشان دانه‌های عرق می‌درخشید. ستنکا نهیب زد، «از اینجا دورشین!» از آنجا که مادرش تاتار بود، به زبان مهاجمان آشنایی داشت. یکی از تاتارها در پاسخ گفت «آی، بچه! پیروی اسب‌واز آتیش دور شو!»

ستنکا می‌دانست که آنان می‌خواهند او را فریب دهند، زیرا اگر بر اسبش می‌نشست دیگر نمی‌توانست با آن تفنگ فتیله‌ای کهنه هدف‌گیری کند، حال آنکه تاتارها می‌توانستند سوار بر اسب‌از کمانهای کوچکشان بخوبی بهره‌برند. تاتارها که از شکار به هیجان آمده بودند، سرها را بیشتر خم کرده به گردن اسبهایشان چسباندند.

خشم سراپای ستنکا را فراگرفت. به سوی مرد میانی آتش‌گشود، و بیگمان آن مرد زخمی شده بود، زیرا فریادی کشید و اسبش با اسب‌پهلویی برخورد کرد. ستنکا یک بار دیگر نشانه گرفت، گویی تفنگش یک لولهٔ دیگر هم برای تیراندازی داشت. دو تاتار در حالی که





ردبای مهاجمان را تعقیب کرد و به دهکده شکارچیان تاتار رفت

مرد زخمی را با خود می کشیدند پا به فرار گذاشتند.  
در تمام این مدت الینا در پس تخته سنگی در کنار  
جوی باهیجان چشم به این نمایش دوخته بود. پس از  
آنکه ستنکا تفنگش را با دقت پر کرد و سوار بر اسبش  
شد تا از رفتن آنها آسوده خاطر شود، دختر مقداری



كلوچه جو و مویز خشك كه در دستمال خود داشت به او هدیه كرد. برشمايل نقره‌ای قدیس نيكلا كه بر گردن باریکش آویخته بود دست کشید و بیدرنگ گیسوان افشانش را از روی آزرم در برابر يك جنگجوی جوان در رویش پیچید.

سپس شادمانه گفت، «قزاق، من پیش قدیس نیکلا برای تو دعا کردم، برای همین هم تیرت درست به هدف خورد.»

ستنکا که بی اندازه تشنه بود، پس از خیس کردن مویزهای خشک درجوی و بلعیدن آنها، به دختر نگفت که نه یک گلوله بلکه چهار گلوله در تفنگش جای داده بود. و از آنجا که دختر باوی همچون یک مرد قزاق رفتار کرده بود، و نه یک پسر بچه، دیگر از سرزنش کردن او به دلیل آوردن بز دردانه و گوسفندهایش تا این دوردستها چشم پوشید.

اما فردای آن روز، پس از آنکه باد فروکش کرد، با پیگیری رد مهاجمان به سوی خیمه گاه شکارچیان تاتار اسب راند. آهسته از میان چادرها گذشت، در برابر تنور پر آتش دهکده از اسب به زیر آمد، و دردم چشمش به آن مرد زخمی افتاد که در میان دیگران خاموش او را می پایید.

ستنکا به آنان گفت که خواهان صلح است، و او و آن جنگجوی تاتار باید روی شمشیرهایشان آب بریزند. هدفش از این کار آن بود که دیگر نباید دست به خونخواهی بزنند. از آنجا که نمی خواست با سواران ورزیده تاتار درگیر شود، لاشهٔ یک بز کوهی را به مرد زخمی هدیه کرد.

ستنکا پس از آنکه مرد تاتار دست بر لاشهٔ بز کوهی هدیه شده گذاشت، بی آنکه دیگر نگرانی داشته باشد راه بازگشت در پیش گرفت. تاتارها، به رسم مهمان‌نوازی، تا آن‌دم که او از کنار آخرین چادرشان می‌گذشت بر او نمی‌تاختند.

از آن پس، در استپها گفته می‌شد که ستنکا با مردم آن قوم برادر همخون است. الینا گهگاه در شامگاهان با گوسفندهایش به انتظار ستنکامی ماند تا او راهمراهی کند.

يك بار الینا از ستنکا پرسید، «پسر تیموفه، این‌راست است که هیچ گلوله و تیری به تو کارگر نیست؟»  
ستنکا از هیجان زدگی دختر به خنده افتاد و گفت «راستش، دختر، خیال ندارم این‌را امتحان کنم. تاتارها می‌گویند برای هر مردی گلوله‌ای وجود دارد. کسی چه می‌دونه؟»

---

 خان کلموک<sup>۱</sup>

نکته دیگری که مردم را به گفتگو دربارهٔ پسر جوان تیموفه وامی داشت، این بود که او گهگاه به تنهایی از ولگای پهناور می‌گذشت و بی آنکه آسیبی ببیند باز می‌گشت.

در شمال، هنگام فرارسیدن سیلابهای بهاری، «ولگای مادر»، پرهیبت، از خلال جنگلهای تاریک روان می‌شد و در میان صخره‌های آهکی به غرش درمی‌آمد. اما در چمنزارهای جنوب، این رود بزرگ چنان دشتها را در خود می‌گرفت که گاه مرز آب و زمین دیده نمی‌شد. حتی مردان واسکا اوسک نیز بندرت از رودخانه می‌گذشتند.

استپهای آنجا با کورگانها<sup>۲</sup> (تلهای خاکی بزرگی که در گذشته‌های دور مردگان را در آنها به خاک

---

 1) Kalmuk

2) Kurgan

می سپردند) نشان شده بود. آوارگانی که شب هنگام از برابر این کورگانها می گذشتند براین باور بودند که ارواح مردگان با یکدیگر زمزمه می کنند و از درون تلها آنان را فرا می خوانند. ستنکا خود می پنداشت که يك شب مهتابی صدای دم زدن آنان را از زیر خاك شنیده است. اما این صدا می توانست صدای برخورد باد به علفهای بلند هم باشد.

کلموکهای سیاهپوش هم در همین استپها می زیستند. آنان چهره‌ای زرد و چشمانی مورب داشتند؛ پوست گرگ سیاه برتن می کردند. و در زمانی نه چندان دور، برای رهایی از یوغ امپراتوری کاتای<sup>۳</sup> از آسیای دور مهاجرت کرده بودند. آنها پرستشگاههای کوچک طویل خدایان عجیب خود را با ارا به‌ها جابه‌جا می کردند. گفته می‌شد که کلموکها کودکان مسیحی را به بردگی می‌برند. اما هیچ‌گاه روی ستنکا، که دیگر مرد بلند بالایی شده بود، دست بلند نکردند.

ستنکا معمولاً با اسب کوچکش با يك کرجی، که در پایاب با چوبی بلند به حرکت درمی‌آمد و سپس در مسیر باد قرار می‌گرفت، از این سوی ولگا به سوی دیگر می‌رفت. او شیفته تماشای شکار اسبهای وحشی به دست کلموکها بود. تمام جانوران وحشی در آغاز بهار، از

شدت رنجوری و لاغری ، چابکی خود را از دست می دادند. از آنجا که اسب کوچک ستنکا به تیزپایی اسبهای این جنگجویان بت پرست نبود، ناگزیر جریان شکار را از فراز يك بلندی تماشا می کرد. کمند کلمو کها چوب بلندی بود که بر سر آن رشته ای از پوست جانوران بسته بودند. هرگاه برای خوراك دست از شکار می کشیدند، کاسه ای پراز شیر دلمه شده و خیسانده جو هم به ستنکا می دادند. بدین گونه، ستنکا پس از مدتی دریافت که کلمو کها، با آنکه در هجومهایشان بسیارخشن به نظر می رسند، در چراگاههایشان هرگز به دیدار-کنندگان آسیب نمی رسانند.

يك بار، هنگامی که یخهای ولگا آب شده بود و گلهای زرد رنگ زعفران برگستره چمنزار می درخشید، ریش سپیدانی از انجمن قزاقهای دن سواره از برابر خانه ستنکا گنشتند. این کهنه جنگجویان مغرور را ایوان رازین<sup>۴</sup> به آنجا هدایت کرده بود.

آنان در پی یافتن کلمو ک خان بودند و برای گنشتن از ولگا با اسبهایشان به دنبال يك کرجی می گشتند. کمربندهایشان زرین و پاشنه چکمه های سرخشان سیمین بود. بر حسب تصادف ستنکا می توانست به آنان بگوید که کجا می توانند خان بت پرست را بیابند: او در

4) Ivan Razin



تزارها هدایایی به کموک خان دادند

اردوی شکارچیان اسبهای وحشی بود.  
مردان انجمن دن، ستنگا را بدقت برانداز کردند و  
از او پرسیدند «از کجا خان را می‌شناسی؟»



ستنکا پاسخ داد «از آنجا که خان روی پوست سفید اسب می‌نشیند و تماشا می‌کند و درفش جلوی چادرش هم نه تا دم اسب دارد.»

«آهای، شیربچه، پس ما را ببر پیش اون.»

برادرش، ایوان، از این که ستنکا ریش سپیدان دن را در گذر از رودخانه هدایت می‌کرد شادمان بود. آنها پس از گذشتن از تله‌های کورگانها به سوی نمک‌زاری که محل اردوگاه کلموکها بود حرکت کردند. با پدیدار شدن قزاقها، کمانداران کلموک با آرایش جنگی به آنها نزدیک شدند تا دریابند که برای جنگ آمده اند یا صلح. در این هنگام ریش سپیدان قزاق دستها را بالا بردند. در دستشان تفنگهای فتیله‌ای نو، جوشن، و جامهای نقره‌ای بود - اینها هدایایی بود برای کلموک‌خان. پس از آن اجازه یافتند که به اردوگاه وارد شوند.

ستنکا بدرستی درک نمی‌کرد که ریش سپیدان دن برای چه به دیدار خان بت‌پرست آمده‌اند. شاید برای بستن نوعی پیمان دوستی بود تا دیگر میان برادران قزاق و قوم کلموک یورش و جنگی روی ندهد.

درباز گشت، خان ریش‌سپید چند پوست سمور و سنگ یشم کاتای به قزاقها هدیه کرد. او اسب جوانی هم به ستنکا بخشید. یک کاباردار سیاه و رام که هنگام تاخت‌وسرش را بالا می‌گرفت تا بتواند آن سوی علفهای بلند را ببیند،

و در تاخت چنان گام برمی داشت که ستنکا هیچ گاه احساس خستگی نمی کرد. ستنکا اسب را هنگام چریدن آزادانه یله می کرد، زیرا به شنیدن سوت او، اسب سیاه و چابک هر جا که بود بیدرنگ به نزدش می آمد.

یکی از پیر قزاقها می خواست اسب جوان ستنکا را بامشتی سکه نقره مسکو خریداری کند. اما او خیال فروشش را نداشت، و ایوان که به شیوه کار آشنا بود به پیر مرد گفت که چون این اسب از سوی خان بزرگ به ستنکا هدیه شده است نمی تواند آن را بفروشد.

به یاری همین کاباردا بود که ستنکا رازین برای نخستین بار در جنگ نام آور شد.

## توپهای آزوف<sup>۱</sup>

در سراسر سال ۱۶۴۱، ترکها سپاه مسلح قزاقهای دن را در دژ آزوف به محاصره درآوردند. سواران از این دهکده به آن دهکده می‌رفتند و برای قزاقهای محاصره شده درخواست باروت و گندم می‌کردند. اینک که قزاقها به خطر افتاده بودند، دیگران تلاش می‌کردند تا به یاریشان بشتابند. آنان خود باید دشواریها را از پیش پا برمی‌داشتند، زیرا نه شاهی داشتند، نه مجلسی، و نه ارتشی منظم. آنها مرز نشینان آزاد چمنزارهایی بودند که از دسترس هر دولتی به دور بود. هنگامی که اردوی زرین بر استپها حکم می‌راند، تاتارهای بیباک این شکارچیان سپید پوست را کازاک<sup>۲</sup> - آوارم می‌نامیدند، و قزاقها نیز این نام را پذیرفتند. آنها چنان به آزادی خو گرفته بودند که زیر بار هیچ

1) Azov      2) Kazak

اربابی نمی‌رفتند. هر گاه می‌خواستند برای انجام کاری تصمیم بگیرند، مردان جنگجوی هر سرزمین در يك رادا<sup>۳</sup>، یا انجمن، گرد می‌آمدند و اگر رأیشان بر جنگ قرار می‌گرفت - که بیشتر چنین بود - یکی از ریش‌سپیدان را به سِمَتِ آتامان<sup>۴</sup> - پدر فرمانده - بر می‌گزیدند. از آنجا که این قزاقهای آزاد نزدیک به دو قرن برای زنده ماندن همواره در جنگ و ستیز بودند، رفته رفته در کرانه رودهای بزرگی که از میان چمنزارهایشان می‌گذشت و به دریا می‌ریخت سکنی گزیدند. برای پاسداری از خود، قرارگاه‌هایشان را گاه در جزایر و گاه در محل پیوستن جویبارها به رودهای بزرگ بنیاد می‌گذاشتند. قزاقها با ساختن قایقهای بلندشان می‌توانستند در پهنه آبراههای بزرگ رفت و آمد کنند و از حمله سواران تاتار و ترك و حتی ارتش منظم پادشاه لهستان ایمن باشند. قزاقها برای یورش بردن به سرزمین دیگران، یا مستبرد زدن به کشتی بازرگانان، همواره با چند قایق در کنار هم بر رودها حرکت می‌کردند. آنها در این کار چنان چالاک و بی‌پروا بودند که با وجود شمار اندکشان موجب هراس دیگران می‌شدند. این گفته ورد زبانشان بود «تنها قزاقهای پیروز زنده به اردوگاهشان باز می‌گردند.»

3) Rada

4) Ataman

باگذشت زمان، پناهندگان بسیاری از شهرهای شمالی به چمنزارها روی آوردند - قانون شکنان برای گریز از بازداشت، شکارچیان برای شکار جانوران وحشی و روستاییان گرسنه برای به دست آوردن زمین. قزاقها، این پناهندگان را، گلیتبا<sup>۵</sup>، - خانه به دوش - می نامیدند. این خانه به دوشان اگر توان اداره زندگیشان را در چمنزارها داشتند کاملاً در امان بودند، زیرا قزاقها پناهندگان را از خود نمی راندند.

این قزاقهای آزاد که در کرانه رودها می زیستند، نخست سپاه رود دنیپر<sup>۶</sup>، و سپس در آن سوی خاور، سپاه دن را که آرام به سوی دریای سیاه روان بود بنیاد گذاردند. ولگا که در دوزترین نقطه خاور قرار داشت هنوز سپاهی از کلموکههای بت پرست و تاتارهای نوگای<sup>۷</sup> نداشت. اما آنگاه که درخواست خوراک و باروت از سوی قزاقهای محاصره شده توسط ترکهارسید، ساکنان کرانه ولگا هرچه از دستشان برمی آمد انجام دادند. ستنکا رازین از اینکه می توانست با کاباردایش برود شادمان بود. او چند کیسه جو همراه برد، زیرا می دانست که برادرش همپای دیگران در دن به محاصره درآمده است.

شتابان به نقطه برخورد دورودخانه تاخت. هر دم

5) Golytba

6) Dnieper

7) Nogai

سواران بیشتری به او می‌پیوستند. برخی هم با بار بر اسبهای بارکش. هنگامی که به کراندن خاکستری‌رنگ رسیدند، جنگجویان با یک کرجی در انتظار بردن کیسه‌های خوراکی و باروت به دژ بودند. ستنکا که می‌خواست به برادرش ملحق شود، با آنکه هنوز جواتر از آن بود که به هنگ قزاقها بپیوندد، با اسبش وارد کرجی بزرگ شد.

رسیدن به دژ محاصره شده کار چندان آسانی نبود، زیرا سپاه بزرگ سلطان ترك پیرامون دژ اردو زده بود. جنگجویان قزاق در مه شبانگاهی کرجی را از میان خطوط ترک‌ها حرکت دادند و از یک قایق گشتی که چند گلوله به سویشان آتش کرد فاصله گرفتند. پیش از آنکه خود را به پشت خاکریزهای دژ قزاقها برسانند صفیر هراس‌انگیز گلوله‌های توپ به گوششان خورد.

با برآمدن روز و از میان رفتن مه، ستنکا در دژ با قزاقهای رنجور و گرسنه روبه‌رو شد. آنها گندم‌ها را می‌ربودند، ومشت مشت به دهان ریخته و می‌جویدند. پیش از آنکه خوراکی تهیه‌شود، آتامان دن و سرهنگ - هایش که در پی او حرکت می‌کردند به دژ وارد شدند. فرمانده یک چوبدستی عاج در دست و خفتانی از پوست خز بردوش داشت. مردانی که در پشت توپها یا در

نگهبانی نبودند به دور او گرد آمدند و با آغاز سخنرانش کلاههای پوست بره سیاهشان را از سر برداشتند.

آتامان با صدایی رسا گفت «برادران، از طرف پشاهایی که فرماندهی دشمن را بر عهده دارند پیامی دریافت کرده‌ام، آن را بشنوید و به من بگویید که جواب شما برادران قزاق چیست.»

آنگاه منشی آتامان پیام را خواند که در آن سلطان ترك اعلام کرده بود که اگر قزاقهای راهزن و چپاولگر دژ را رها کنند بخشوده خواهند شد. آنها می‌توانند با جنگ افزار و سکه‌های نقره‌شان به هر جا که بخواهند بروند. سلطان ترك در ضمن هشدار داده بود که قزاقها نباید به یاری تزار مسیحی مسکو، که دزدانی چون آنها برایش ارزشی ندارند، امیدوار باشند.

جنگجویان به این هشدار خندیدند. آنان به چنین تسلیمی تن در نمی‌دادند. تنی چند از آنها فریاد بر آوردند که هم اکنون برادران دنیپر و ولگا به کمک آنها شتافته‌اند.

یکی از مردان دن فریاد بر آورد «به این ترکها، به این غلامهای سلطان بگو برگردند به کشتیهایشان، و گرنه تن و بدن ترکیشان اینجا خوراک عقابهای خاکستری و کلاغهای سیاه ما می‌شود.»

آتامان به سخنان همه گوش فرا داد و موافقت خود

را با آنها اعلام کرد: «به آنان می‌گویم که ما هر وقت اراده کنیم از این دژ خارج می‌شویم. بعد، با قایق می‌رویم به شهر سلطان و اگر خوشمان آمد آنجا را هم می‌گیریم و پاشاها را وادار می‌کنیم برایمان خوک چرانی کنند.» بدین ترتیب پادگان آزوف در برابر درخواست تسلیم ترکها پایداری کرد. اما ایوان رازین از بودن برادر کوچکش ستنکا در باروهای دژ خشنود نبود و غرغرکنان گفت «امکان زنده بیرون رفتن از اینجا خیلی کم است، آنها یابوی سیاه تورا هم برای گوشتش می‌کشند.»

اندیشه کشته شدن کاباردای با هوش و چالاک، ستنکا را به خشم آورد. او همواره آرام و خموش بود اما آنگاه که به خشم می‌آمد سخن هیچ کس را نمی‌پذیرفت. گذشته از این، او دیگر از نظر قد و نیروی بدنی با برادرش ایوان برابری می‌کرد. ایوان ادامه داد: «هرچه می‌خواهی بگو، اسبت زیاد زنده نمی‌ماند. اینجا چیزی پیدا نمی‌شود که بخورد.»

پس از آنکه ایوان به محل نگهبانیش رفت، ستنکا تمام روز کاباردای سیاهش را که در يك آلونك خالی بسته شده بود می‌پایید. او می‌دید که چگونه توپهای قزاقها به گلوله باران ترکها پاسخ می‌دهند. قزاقها اکنون باروت بیشتری در دژ داشتند. پس از تاریک شدن هوا



اسبش را خاموش به سوی رود برد. کاباردا مشتاقانه خود را به علفهای بلند کرانه رود رساند. ستنکا و اسبش يك شبانه روز چیزی نخورده بودند. درحالی که مراقب نگهبانان ترك بود، اسب دردانه اش را برای چرا به دشت برد.

آنجا به نکته ای شگفت پی برد. غرش توپهای ترکها به صدای دوردست حرکت چرخ ارابه ها مبدل شده بود. با آنکه آتش نگهبانی در خطوط دشمن شعله ور بود، کسی در کنار آن آتشها دیده نمی شد.

ستنکا پس از يك ساعت کاوش دزدانه دریافت که سربازان ترك دست از محاصره کشیده عقب نشینی کرده اند. بیدرنگ بر اسب در حال چرایش پرید و به سوی خاکریزهای قزاقها تاخت. نگهبانان پس از شنیدن داستان، افسری را فرا خواندند و او ستنکا را به کلبه آتامان برد. فرمانده پیر با دیدگانی همچون شاهین پسر جوان را برانداز کرد و گفت «حرف بزنی، پسر. از کجا می دانی که آنها عقب نشینی کرده اند، مگر ممکن است يك گرگ شکارش را رها کند؟»

ستنکای جوان، درحالی که کلاهش را همچون دیگران از سر برداشته بود و آن را در دستش می فشرد گفت «پدر، برای اینکه پرچمهایشان دیگر افراشته نبود. برای اینکه صدای ارابه هایشان نشان می داد که دارند به



ستگا به خاکریزهای قزاقها بازگشت

طرف دریا می‌روند.»

باشنیدن سخنان ستنگا، آتامان سرش را باغرور بلند کرد: «خداراشکر! پس سپاهیان این کافرها به کشتیهایشان برگشتند.» سپس نگاهی به پسر جوان شوقزده انداخت و گفت «پسر، می‌توانی آنها را تعقیب کنی و مواظب باشی؟»

«حتماً پدر، اما به شرطی که فرمان بدهید اسب مرا برای گوشتش نکشند.»

افسران قزاق به شنیدن این سخن به خنده افتادند،

اما آتامان بی آنکه بخندد گفت «فرمان می‌دهم، ستنکا رازین.»

بدین ترتیب، ستنکا نخستین کسی بود که پس از پراکنده شدن مه صبحگاهی، سوار شدن سپاه ترک را بر کشتیهای بادبانی در کرانه آبهای شور تماشا کرد. شماری از قزاقهای خسته بر این باور بودند که پاسخ آنان به درخواست سلطان پاشاها سبب ناامیدی ترکها شده است؛ حال آنکه دیگران کمبود باروت را علت واقعی می‌پنداشتند. اما علت واقعی شکسته شدن محاصره، پایداری قزاقها بود که سبب کشته شدن بسیاری از ترکها شد.

ستنکا، از آن پس، یک کوناک<sup>۸</sup>، یا برادر قزاقهای دن، بود. دیگر او را اوچار<sup>۹</sup> یا پسر جوان نمی‌نامیدند. ستنکا می‌توانست بایک شمشیر و یک نیزه به سپاه قزاقها بپیوندد. برادرش به او گفت «ستنکا، انگار شیطان توی جلد تو رفته، تو به هر کار خطرناکی دست می‌زنی، اما آسیبی به تو نمی‌رسد.»

با اینهمه، قزاقها نتوانستند دژ آزوف را نگاه دارند. نمایندگان سلطان بیمناک به تزار مسکو شکوه بردند و تزار فرمان داد که سپاه دن دژی را که در دهانه رود

8) Kunok

9) Ouchar

تسخیر کرده بود ترك گوید. قزاقها، پس از دادن آنهمه کشته در دفاع از دژ، نمی‌خواستند بر این فرمان گردن نهند، اما توان روبرویی با سلطان ترك و تزار را در خود نمی‌دیدند.

هنگام ترك آزوف، همه توپها را با خود بردند و ساختمانها را به آتش کشیدند، تنها خاکریزها برجای ماند.

ستنکا هیچ‌گاه نتوانست فراموش کند که چگونه آنهمه کوشش و زنج قزاقها به‌خواست آن تزار عجیب‌از میان رفت.

## ناقوسهای مسکو

ستنکا رازین چند سال بعد توانست تزار مسکو را ببیند در آن زمان او به اوج نیرومندیش رسیده بود و می توانست با هر دست يك بشکه باروت را بلند کند. از آنجا که بامیل و رغبت کار می کرد همواره کارهای سنگین را به او می سپردند. او را دوراک<sup>۱</sup> - کله شق می نامیدند زیرا فقط او می توانست رد پای جانوران را بیابد و برای سفر در رودها قایقهای بلند بسازد. در این کارها هیچ کس به پای پسر غول پیکر تیموفه نمی رسید.

ستنکا یکسره تا مسکو اسب راند، زیرا قرار بود يك دسته بیست نفری از قزاقها را برای در آمدن به خدمت تزار به آن شهر ببرد. آغاز بهار ۱۶۶۲ بود. برف زمستانی هنوز پای درختان کاج را می پوشاند و راه آکنده از گل و لای بود. اما آن طرف دروازه «دیوار سپید مسکو»،

1) Durak

برای جلوگیری از فرورفتن مردم در گل ولای، کنده‌های چوب در خیابانها قرار داده بودند. سفر قزاقهای استپ براحتی انجام یافته بود، اما اینک در شهر بزرگ مسکو نمی‌دانستند چه کنند و به کجا بروند.

این شهر از چند شهر تو در تو به وجود آمده بود - نخست شهر «دیوار خاکی»، سپس «دیوار سپید سنگی»، پس از آن «شهر چینی» بازرگانان کاتای، و سرانجام «شهر سرخ» با دیوارهای آجری پیرامون برجهای کرملین. در کنار کرملین میدان سرخ قرار داشت که نگهبانان دو نفره در آن به پاسداری می‌پرداختند. این نگهبانان برخلاف قزاقها و نیفورمهای سبز و سرخ پوشیده بودند و تفنگهای بهتری داشتند. مردم کوچک و بازار شهر مسکو که پیرامون یک سکوی چوبی بزرگ گرد آمده بودند، کتھای بلندی که لبه آن به زمین گل آلود کشیده می‌شد بر تن داشتند و دربارهٔ پول تازه‌ای باهم بیچ و بیچ می‌کردند. از آنجا که نام آنجا میدان اعدام بود، یکی از قزاقها از مردم پرسید که آیا کسی را می‌خواهند به دار آویزند.

پاسخ آنان منفی بود و گفتند که تزار می‌خواهد به کاخ در کرملین برود. وجود یک چوبه دار در برابر دروازه کاخ، ستکا رازین را شگفت زده کرده بود. آنگاه تزار سوار بر اسبی سپید در حالی که نگهبانان

کاخ در پیش و پس و چپ و راستش در حرکت بودند پدیدار گشت. این مردان بلند بالا پوشیده درختانی از پوست قاقم برای جلوگیری از فشار مردم تبرهای نقره‌ای بلندی در دست داشتند. برخی از مردم به هنگام گذشتن تزار بر زمین زانو می‌زدند، اما دیگران قلاش می‌کردند تا به مهمیزها یا دامان کت زربفتش دست یابند. تزار آلکسی<sup>۲</sup> در زیر کلاه خزدار و گوهر نشانش چهره‌ای گرد و دلنشین داشت. او با روی خوش به خواسته مردم کوچه و بازار گوش فرا می‌داد و نمی‌گذاشت تبردارانش به آنها آسیب برسانند. چنین می‌نمود که دلسوز مردم است، زیرا از روی همدردی دست بردست یکی از آنان نهاد. در این‌دم مردم شادمان فریاد برآوردند «او تضمین می‌کند ارزش سکه مسی با سکه نقره‌ای یکی است، نه کمتر!»

آشکار شد که خزانه‌داران تزار به جای کپک نقره‌ای قدیمی کپک مسی ضرب کرده‌اند، و مردم از زیان خود نگرانند. سنتکا آن شب هنگامی که در پی یافتن میخانه‌ای بود این راز را کشف کرد.

او می‌توانست در کرانه ولگا برای اسبش سرپناهی بیابد، برای خود لقمه نانی که بخورد و توده کاهی که بر آن بیاساید. در شهر مسکو روستاییانی که زیر لب

من من می کردند همه نیمکتها را اشغال کرده بودند. نه نانی برای خوردن یافت می شد و نه علف خشکی برای خفتن. میخانه دار خاموش و چماق بر کمر از بشکه هایش نگاهبانی می کرد. ستنکا دستش را با یک کپک و یک آبخوری پیش برد، اما میخانه دار نگاهی براو افکند و آب دهانی بر زمین انداخت.

ستنکا پرسید «چی شده؟» این کپک نقش سر تزار بر آن حك شده بود. گذشته از آن، خود او شنیده بود که ارزشش با کپک نقره ای برابر است. یک کپک نقره برای یک پیک و دکا!

ستنکا رفته رفته به خشم می آمد، در این دم جوان لاغر و گندمگونی که شال کولیها را بر دوش داشت بازوی ستنکا را فشرد و زمزمه کنان گفت «اینجا پراز جاسوسه.» و با حرکت سربه نیمکتهای آخر اشاره کرد و ادامه داد، «اینجا درگیر نشو.»

این کولی جوان که خود را فیلکا<sup>۳</sup> می نامید به شیوه ای شگفت سخن می گفت. بیرون از میخانه برای ستنکا روشن ساخت که شاید از دید تزار کپک مسی هم ارز کپک نقره ای باشد، اما جاعلان، سکه هایی مسی درست مانند سکه های دولتی ضرب کرده اند. بنابراین، بیشتر سکه های تازه به دزد هیچ چیز نمی خورند - مگر



ساختن کاخهایی برای خزانه داران. فیلکای زیرک آهسته گفت «بیا بریم، قزاق. می توانی خیک گنده تو پر از عرق غسل بکنی. آدمهای خوبدارن میرن بریزن تو خونه سگهای بویار، همون خزانه دارها» چشمکی به ستنکا زد و ادامه داد «Sarin na kitchkou! بسوزان و بکش!»

ستنکا که همواره دوروبرش را می پایید، ضمن شنیدن سخنان فیلکا متوجه شد که دو مرد از میخانه بیرون آمدند و در پی او و فیلکا به راه افتادند. فیلکا وی را از روی کنده های چوبی کرجه گذراند و به فضای باز جلوی برج کلیسا برد. اینجا فانوسی روی زمین سوسو میزد و در کنار آن سر زنی از زمین بیرون مانده بود. ستنکا شگفت زده به سوی سر رفت. هنوز زنده بود، زیرا چشمانش به سوی او گشت و دهانش به ناله گشوده شد. فیلکا بازوی ستنکا را کشید و گفت که چیزی نیست آن زن یا محکوم است یا جادوگر زنده به گورش کرده اند تا همانجا جان بسپارد.

ستنکا با شنیدن این سخن سخت به خشم آمد. دیدگان زن به او خیره مانده بود. بدون آنکه سخنی بر زبان آورد همه جا را گشت تا روی پله های کلیسا بیلی یافت.

۴ Boyar عنوان طبقه ای از بلند پایگان روسیه تزاری است که به فرمان پطر اول منسوخ شد. اصل این واژه ترکی است. -۲-



قزاق تئومند بيلش دا به صورت آن مرد کوفت

سپس بیدرنگ به کندن خاک پیرامون شانه‌های زن پرداخت.

زن دیگر ناله نمی‌کرد و امیدوار نفس می‌کشید. سپس گریه سرداد. دومرد باردای خاکستری رنگ و با شلقهای سیاه خاموش به فانوس نزدیک شدند. چنان‌خود را پوشانده بودند که در تاریکی شب دیده نمی‌شدند. ستنکا به گمان دریافت که آن‌دو باید جاسوس باشند. یکی از آنان هفت تیرش را بیرون کشید و دیگری زنجیری را از کمر خود باز کرد. فیلکا ناپدید شده بود.

مرد مسلح شگفت‌زده گفت «تو به جرم کمک بديک محکوم بازداشتی.»

ستنکا بدون پاسخ دادن به مرد بازوهای زن را گرفت و او را از میان خاکهای نرم بیرون کشید. — زن تلوتلو خوران در تاریکی شب فرو رفت، اما جاسوس با زنجیر در پی او روان شد.

ناگهان قزاق تنومند، بیل گل‌آلود را محکم بر چهره جاسوس مسلح کوفت. ستنکا که خشم سراپایش را فرا گرفته بود، بیل سنگین را بر سر مرد دیگر فرود آورد و سرش را شکافت. در این دم جاسوس مسلح هراسان گریخت. فیلکا که ناگهان سروکله‌اش پیدا شده بود، بازوی قزاق خشمگین را کشید.

زیر لب گفت «احمق! اون دو تا راسوی خاکستری دنبال من بودند. توقفت جان یکی از آنها را گرفتی. چه خوب می‌شد اگر کار هر دو را می‌ساختی.»

فیلکای زیرک به ستنکا رازین هشدار داد که باید در تاریکی شب از دیوارهای مسکو بالا رود و فرار کند، زیرا اگر چنین نکند او را خواهند یافت. فیلکا هم می‌خواست به استپ بگریزد. اما قراق چنان به خشم آمده بود که دیگر سخنان او را نمی‌شنید. پس از یافتن اسبش که یک نریان قزل و نیرومند بود بر آن سوار شد.

ستنکا هر گاه تا این اندازه به خشم می‌آمد برزین می‌نشست و تا آن دم که خشمش فرو می‌نشست در چمنزار می‌تاخت. اینک به سوی دروازهٔ باز شهر می‌رفت. نگهبانان دروازه به او توجهی نکردند، زیرا ناقوسهای تمام کلیساهای شهر به صدا درآمده بود. پشت سرش، نزدیک میدان سرخ، شعله‌های آتش در تاریکی شب زبانه می‌کشید.

مردمی که با سکه‌های مسی ساختگی فریب خورده بودند - همان گونه که فیلکا پیش‌بینی می‌کرد - به خانه خزانهدار کل یورش برده و دست به ویرانی و چپاول زده و کاخ چوبی بزرگش را به آتش کشیده بودند.

بعدها، گفته شد که ستنکا رازین از اهالی ولگا این آشوب را رهبری کرده است. اما این واقعیت نداشت. هنگامی که دولتمردان مسکو دستور بازداشت و دادگاهی شدنش را دادند، کسی نتوانست او را بیابد.

## داغ خوردن ستنکا رازین

ستنکا عملاً مدت يك سال پنهان بود. قزاقها می گویند «هرگاه زندگی کسی را گرفتی از آنجا دور شو و برای روان خودت نیایش کن.» جنگجوی به در دسر افتاده و لگا نیز تلاش می کرد تا همین گفته را به کار بندد. هفته ها، همچون گرگ خاکستری در کوره راههای میان جنگلهای انبوه کاج اسب می راند، تا به کرانه آرام دریای سپید رسید. اسبش را همانجا رها کرد، بريك قایق ماهیگیری نشست و پس از دوازده ساعت قایقرانی بر آبهای آرام، به جزیره ای سنگی رسید. در این جزیره دیوارهای سنگی و بلند دیر راهبان سولووتسکی<sup>۱</sup> قدبرافراشته بودند.

راهبان ستنکا را، که گفته بود قزاق است و می خواهد نیایش کند، با خود به دیر بردند. يك تشك کاهی به

1) Solovetsky

او دادند و در تالار ویژه زایران جایی برای خفتن در اختیارش گذاشتند. راهب شوخ و فربه‌ی به نام چودر<sup>۲</sup> او را مورد مهر و نوازش خود قرار داد. اما نمی‌توانست به این آواره جوان خواندن و نوشتن بیاموزد، زیرا خود خواندن و نوشتن نمی‌دانست. در حقیقت هیچ‌یک از راهبان این جزیره دور افتاده حتی واژه‌های درست نیایشها را هم نمی‌دانستند.

جای عجیبی بود. شب هنگام آسمان همواره روشن می‌ماند - اینجا به قطب شمال نزدیک بود و در تابستان خورشید کمرنگ بندرت غروب می‌کرد. خیز آبها همچون طبلی بر دیوار خوابگاه ستنگا می‌کوفتند و پرندگان دریایی پیرامون باروهای دیر سرو صدا راه می‌انداختند. هنگامی که ناقوس بزرگ سولووتسکی در تازیکی به صدا درمی‌آمد، همه مردم شمعهای روشن به دست می‌گرفتند و به کلیسای کوچکی که در آن شمایل قدیسان در قابهای نقره‌ای می‌درخشید می‌رفتند تا به خواندن سرودهای مذهبی بپردازند.

از آنجا که راهبان سواووتسکی مردمی کهنه‌پرست بودند، به خواندن سرودهایی می‌پرداختند که آمدن قدیس نیکلا و قدیس آندرئاس<sup>۳</sup> را به میان زمینیان نوید می‌دادند و گشتهای شبانه شیطان را در دل سیاهی و

2) Chvedor

3) St Andrew

جنگلها، برای ربودن روان انسانها، یادآور می شدند. سنتکا همه اینهارا بخوبی درک می کرد، زیرا مادرتاارش همین پندارها رابه گوش اوخوانده بود. اوازسرو و خوانی این راهبان ریشو، با آنکه نه نی انبانی ونه ویولنی برای همراهی با سرو خوانان داشتند، لذت می برد. چودر فربه گهگاه برای سرخوشی آنها شرابی فراهم می آورد. چودر می گفت قدیس نیکلای نیکدل می خواهد آوارگان را در سفرشان یاری دهد، و شراب خوب نیز برایشان سودمند است. سنتکا می توانست مدت زیادی در این دیر دورافتاده بهسر برد اما آنجا را به سان دژی بزرگ می پنداشت که ساکنانش جز در امان نگاه داشتن خود کاری انجام نمی دهند.

او از این جزیره سرد خسته شده بود و می خواست باردیگر بوی علفهای آفتاب خورده استیها بر جانش نشیند. چودر از وی خواهش کرد که بماند، زیرا او داستانهای سرگرم کننده ای از «مادر ولگای» دوردست می گفت. اما سنتکا می پنداشت سرزمینش او را فرا می خواند و دیگر هیچ چیز نمی توانست مانع بازگشتش شود.

بنابراین، به آن دهکده کنار دریای سپید بازگشت و به جستجوی اسبش پرداخت. نگهبانان مسکو، نریان را در پاسگاه دهکده نگاهداری می کردند. سنتکا اسبش



را خواست و آنان نیز او را بازداشت کردند. قاضی دادگاه شهر، میخائیل آرخانگل<sup>۴</sup>، او را به گناه آدمکشی به زندان با کار محکوم کرد.

پس از آن چه روی داد ما بدرستی نمی‌دانیم. در آن زمان این‌گونه رویدادها در کتابها نوشته نمی‌شد. وقایع را پیرمردان قزاق و نوازندگان دوره گرد که باندورا<sup>۵</sup> می‌نواختند در خاطر نگاه می‌داشتند. به گفته قزاقها، ستنکا مدت چهار سال در زندانی میان يك جنگل به سر برد و به کارهای سنگین پرداخت. در زندان نگهبانان بر سمت راست سینه‌اش با آهنی گذاخته نام «قایل» را نقش کردند.

بسیاری از زندانیان، در آن اردوگاه کار که دورادورش پوشیده از برف بود همواره از بیم جان در هراس بودند. اما ستنکا که تنها قزاق آنها بود هراسی به خود راه نمی‌داد. نگهبانان با تازیانه‌های سیمی چنان بر تنش می‌کوفتند که جای زخمها همچون ریسمانی برجسته می‌نمود، اما روزبه‌روز بر نیرویش افزوده می‌شد و خشمش دیگر مرزی ضمنی شناخت.

قزاق غول پیکر با ترفندی توانست از اردوگاه

4) Michael Archongel

5) Bandura نوعی ساز بزرگ کولیا - م.

بگریزد. پای پیاده از میان برفها گذشت و خود را به آرخانگل رساند. در یک شب تاریک زمستان به اصطبل خانه فرماندار رفت و از نگهبانان خواب‌آلود سراغ اسبش را گرفت. آری، سنتکا با قوانین مسکو آشنایی نداشت. او کیفر خود را به دلیل کشتن یک جاسوس درمی‌یافت، اما برای توقیف اسبش دلیلی نمی‌دید. از آنجا که پلاس ژنده‌ای از پوست گرگ برتن داشت، نگهبانان او را مردی آواره یا بی‌خانمان پنداشتند و نامش را پرسیدند.

سنتکا تن پوشش را کنار زد و نامی را که بر سینه‌اش با آهن گداخته نقش شده بود نشان داد «قاییل» و غرش کنان گفت «توله سگها، اسم من اینه، دلیلش هم معلومه.»

آنگاه نیزه یکی از نگهبانان را از دستش ربود، آن را از میان دونیم کرد، نیمی را به جای چماق ونیم دیگر را به جای دشنه‌ای بلند به کار گرفت. فانوسی را که با روغن نهنک می‌سوخت بر گرفت و به میان علفهای خشک کف اصطبل پرتاب کرد و با سه‌یاد آوردن گفته فیلکای ولگرد فریاد برآورد «بسوزان و بکش!»

آتش به انبار علفهای خشک سرایت کرد، و سرفها که از سروصدا بیدار شده بودند اسبها را از آخورهایشان بیرون کشیدند. سنتکا بریال یکی از بهترین آنها چنگ



انداخت و بر پشتش پرید. او می توانست بر اسب لخت  
و بی افسار نیز بخوبی خود را نگاه دارد.

شتابان به جنوب گریخت. در راه ، با تهدید  
مسافران، به یک جفت نیم چکمه چرمی نرم و یک خفتان  
خز دست یافت. همچنین با این گفته که پولداران مسکو



قزاقها می‌گویند ستکا مدت چهار سال در زندان بسربرد اما هرگز هراسی  
به خود راه نداد

باید داراییشان را با مردی خانه‌به‌دوش مثل او تقسیم  
کنند، آنان را به دادن خوراک کافی و یک شمشیر و ادات  
ساخت.

اینک که باردیگر تن پوشی بر از نده داشت به جستجوی  
برادرش ایوان پرداخت. قزاقها نام فرزندانشان را

بیشتر از انجیل برمی‌گزیدند. برادرش را جان و خود وی را ستفان یا ستیو کوچیکه می‌خواندند. عنوان «کوچیکه» نیز اشاره‌ای طنزآمیز به پیکر تنومندش بود.

ستنکا می‌خواست برادرش را بیابد و چاره کار خود را از او جویا شود. ماهها در راههای ویژه پست برای یافتن خبری از برادرش به جستجو پرداخت و هنگامی که شنید ایوان رازین به درجهٔ سرهنگی قزاقها ارتقا یافته است بسیار خشنود شد. روزی بادوتن از این قزاقها که بدون افسر به سوی جنوب اسب می‌رانند روبه‌رو شد.

او خبر اندوهبار مرگ برادرش را از این دو شنید. بسیاری از قزاقها در نبردها کشته می‌شدند از جمله پدرش تیموفه. اما ایوان، که به دلخواه خود به خدمت تزار بزرگ درآمده بود، همچون راهزنان به‌دار آویخته شده بود.

این ماجرا هنگامی رخ داد که سرهنگ ایوان رازین و افراد هنگش که همه از مردان دن بودند، در اردوی زمستانیشان در سرمای شمال، بیمار و فرسوده شده بودند. در زمستان معمولاً جنگی پیش نمی‌آمد. بدین سبب بر آن شدند تا روزی که تزار به آنان نیاز پیدا کند به‌استپهایشان بازگردند.

اما شاهزاده دالگروکی<sup>۶</sup>، فرمانده سپاه مسکو در لهستان، ایوان را از این کار بازداشت و به او گفت که باید سرباز بودن را بیاموزد، و بهتر است به جای آن که همچون راهزنان بگریزد، از فرامین پیروی کند. ایوان در پاسخ گفت که او مردی است آزاد و هر زمان که بخواهد می‌رود. به فرمان شاهزاده او را بازداشت کردند و در حالی که سپاه مسکو و افسر بیگانه‌اش با تفنگهای پر پیرامون چوبه‌دار گرد آمده بودند، به‌دار آویخته شد.

قزاقهای دن افزودند که از آن پس یاران ایوان از ارتش گریختند. آنان می‌گفتند که دیگر هیچ قزاقی از فرمان افسران مسکو پیروی نخواهد کرد.

سنتکا رازین، سراسبش را برگرداند و با آنها همسفر شد. او در سکوت به مرگ برادرش می‌اندیشید. به‌خود می‌گفت «من به جایی خواهم رفت که فرمان شاهزاده دالگروکی به گوش هیچ‌کس نرسد اگر هم فرماندارهای آنجا بخواهند دست روی من بلند کنند با گلوله و شمشیر لت و پارشان می‌کنم.»

و پیکار با شاهزادگان مسکو آنهم به‌تنهایی دیوانگی بود. اما سنتکا رازین در سالهای دراز زندان نقشه این پیکار را کشیده بود.

## گرجهای پر از گنج

با فرارسیدن بهار ۱۶۶۶، یخهای کبودرنگ رودها به کرانه‌ها یورش بردند؛ چمنزارها، با شکفتن گلها در میان علفهای نمناک، نخست به رنگ سبز و سپس به رنگ آبی و زرین درآمدند. سنتکا رازین از بازگشتش به خانه سرخوش بود.

او تنها چهار قایق بلند گرد آورده بود - کایک‌هایی که قزاقها با آنها خلاف جریان آب و پیش از وزش باد پارو می‌کشیدند. تنی چند از مرزنشینان پیرامون این قایقها گرد آمده بودند. آنها می‌خواستند در کنار چند جنگجوی دن که از سپاه مسکو فرار کرده بودند به تاراجگری بپردازند و به همین دلیل سنتکای غول‌پیکر را به یاد ایوان، فرمانده سابق هنگشان، به رهبری برگزیده بودند. چند تن از کهنه‌سربازان

سالخوردهٔ زن بر آن بودند تا بر پهنه رود به تر کهایی که در نژ آزوف مستقر گشته و زنجیره‌ای دراز و آهنین بر کرانهٔ رود گسترده بودند یورش برند. اما ستنکا آن را نیز نپذیرفت.

«شغال دزدکی لقمه‌ای می‌دزدد، و وقتی دنبالش می‌کنند پا به فرار می‌گذارد. اما گرگ طعمه‌اش را خودش شکار می‌کند و آن را از دست نمی‌دهد. شما مگر شغالید که بدزدید و فرار کنید؟»

سخنان ستنکا را همه به گوش جان می‌شنیدند، زیرا او را آتامان خود می‌دانستند. مردم همواره از کسی که برنامه و نقشه‌ای روشن دارد پیروی می‌کنند. ستنکا می‌خواست گروهش را گسترش دهد و به جنگ‌افزارهای نوین دست یابد؛ باروت و سرب برای مهمات، رمه‌ای برای خوراک و اسبهایی برای یارانش فراهم آورد. او بر آن نبود که اینها را دزدانه به دست آورد.

اما چگونه می‌توانست بدون زر و زور چنین چیزهای با ارزشی را به دست آورد؟

ستنکا به یارانش گفت که پیش از هر چیز باید برای خود درفشی داشته باشند، تا همه بدانند که آنان برادرانی هستند در زیر یک پرچم. درفش را، همانند دوستش کلموک‌خان، از یک چوب بلند و چند رشته موی دم اسب بر سر آن آماده ساخت. بر سر چوب جمجمه گرگی



را بدان نشان قرارداد که همچون گرگی آماده‌است تا پولداران مسکو را بدرد.

سپس به سوی ولگا، رودی که آن را خوب می‌شناخت، روان شد. ستنکا به گروه خود گفت که از این پس مادرشان «ولگا» و پدرشان «استپ» تنها یاران آنها هستند. پس از یافتن یکی از شاخه‌های فرعی رودخانه، که آن را بخوبی می‌شناخت، پیروانش را یاری داد تا چهار قایق بلندشان را در کوره راهی به طول هشتاد کیلومتر از میان درمانه‌زاری<sup>۲</sup> بگذرانند. آنان برای این کار تنها چند گاو نر در اختیار داشتند.

پس از آنکه قایقها را در آبهای کبود ولگا به آب انداختند، ستنکا ناوگان کوچکش را به سوی کاموشینک<sup>۳</sup> هدایت کرد. این به تیشینا<sup>۴</sup> رودخانه زادگاهش نزدیک بود. گهگاه از فراز تپه‌ای در کنار رود حرکت کاروان تاتارها و بازرگانان ایرانی را می‌دید که قالی وادویدو ابریشم به بازارهای مسکو می‌بردند.

اما اکنون باشکیبایی در انتظار فرارسیدن کرجیهای بیشمار آنان بود. این کرجیها با پرچمی که نقشی از یک چلیپا و یک شاهین دوسر داشت حرکت می‌کردند.

(۲) درمانه گیاهی است خودرو و بیابانی که بلندی آن به نیم متر می‌رسد

به آن درمینه، ورك و جاروب هم گفته می‌شود.

3) Kamushink

4) Tishina

بار آنها گنجینه‌های شاهزادگان مسکو و بازرگانان بودند. پارچه‌های زربفت‌هند، نقره، و سنگهای گرانبها. به‌خاطر این بارهای ارزشمند، هر کرجی را چند قایق همراهی می‌کرد تا به هنگام برآمدن آب آن را یدک بکشند. نگهبانان بیشماری شب و روز از این کرجیها پاسداری می‌کردند.

اما ستنکا گروه کوچکی را زیر فرمان داشت و جز مردان دن، که هنگام فرار از ارتش تفنگهای فتیله‌ای نو را باخود آورده بودند، دیگران تنها چند تفنگ سرپرکهنه و تعدادی نیزهٔ دست‌ساز، شمشیرهای تاتاری، و کاردهای بلند و خمیده در اختیار داشتند. به این سبب، ستنکا یورش به کرجیها را به شیوه غافلگیری و شب هنگام اعلام کرد.

نخست برای بورلاکی<sup>۵</sup>های ولگا - قایقرانها - که همواره شبها را در کرانهٔ رود کنار آتش به سر می‌بردند پیام فرستاد. بیکها به قایقرانان گوشزد کردند که اگر می‌خواهند زنده بمانند باید خاموش در کنار آتشیهایشان بنشینند.

قایقرانان نمی‌دانستند پیرامونشان چه می‌گذرد، و پیش از آنکه بتوانند تصمیمی بگیرند، گروه ستنکا خود را به کرجیهایی که در کرانهٔ رود لنگر انداخته بودند

رساند.

قزاقهای سرکش که نیهای بلندی را گرداگرد قایقهایشان بسته بودند آرام آرام همراه با جریان آب به کرجیهای لنگر انداخته نزدیک شدند. در فروغ کمرنگ ستارگان، هریک از قایقها به تسوده‌ای گیاه می‌مانست که بر اثر سیل‌کنده شده و روی آب شناور گشته است. با این شیوه و بدون دیده شدن به کرجی پشاهننگ که بیشتر نگهبانان در آن به سر می‌بردند نزدیک شدند.

اگر نگهبانان خبردار می‌شدند، هیچ‌گاه دست قزاقها به آنان نمی‌رسید. هنگامی که ستنکا و یارانش پای بر کرجی نهادند، بیشتر نگهبانان در خواب بودند. ستنکا افسرانی را که به سویس حمله بردند از پسای درآورد. فریادهای « بسوزان و بکش! » در گوش سربازان بازمانده پژواکی رؤیایگونه داشت. در آن تاریکی از تفنگهایشان کاری ساخته نبود، زیرا آماجهای خود را تشخیص نمی‌دادند. چیزی نگذشت که تنها قزاقهای روی کرجی پشاهننگ زنده ماندند.

سربازانی هم که در کرجیهای دیگر بودند به اسارت درآمدند، زیرا به سبب پراکندگی توان رویارویی نداشتند.

آن شب چندتن از قایقرانان و سربازان اسیر به ستنکا

پیوستند. سربازان از او بیمناک بودند، زیرا با برآمدن روز به چشم خود دیدند که همه را به يك شیوه و تنها با دو ضربه کشته است. ضربه‌های به پهنا و ضربه‌های از بالا به پایین. از آن پس این شیوه «چلیپای ستنکا بر پیکر مردگان» نام گرفت.

ستنکا گنجینه‌های به دست آمده را با گشاده‌دستی تقسیم کرد. به هر نفر يك جام نقره یا يك توپ پارچه ابریشمی داد. اما بخش بیشتر گنجینه‌ها را برای خرید اسب، مهمات، و جنگ افزار نگاه داشت. او بهای هر چه را که می‌خرید بیدرنگ می‌پرداخت.

پس از به انجام رساندن کارها، درفش را بر فراز دیوارهای سرای<sup>۶</sup> در کرانه خاوری پرودخانه برافراشت. این شهر تا پیش از ورود روسها و چپاول آن شهر «اردوی زرین» بود. بدین سان، در آغاز کسی نمی‌دانست که از تاتارها و قزاقها کدام يك سرای را برای سکونت برگزیده‌اند. بازرگانان تاتار که در کرانه رود می‌زیستند بتدریج کاروانهای خود را از دشتهای شنی به سرای آوردند. ستنکا رازین با این بازرگانان رفتاری دادگرانه داشت. او برآستی با همه مردم، خانه‌بهدوش بودند یا زمیندار، مسیحی بودند یا بت‌پرست، رفتاری یکسان داشت.

يك شب كه در کنار آتش باده می نوشید، چهره‌ای آشنا به کنارش خزید. او فیلکای کولی بود، همان که در مسکو یاریش داده بود و بر رفتار گستاخانه‌اش در ولگا آگاهی داشت. هنگامی که جای زخم‌ها را بر اندام درشت و ورزیدهٔ ستنکا دید لبهای نازکش به لبخندی گشوده شد و زمزمه کنان گفت: «ای کلمشق، اگر به حرف من گوش می‌دادی الان يك پوست سالم داشتی. نه، هنوز می‌بینم مثل يك گاو افسار زده‌ای.»

دیو ولگا پرسید «چرا مثل يك گاو افسار زده؟»  
 «چون حالا که در يك جنگ کوچک پیروز شدی، اینجا نشستی و مثل يك گاوداری خودتو می‌خارونی. راستش گاو از صاحبش قویتره، اما وقتی افسارش بزنند ناچار بردهٔ صاحبش میشه. اما اگه در همون استیپها بمونه هر کاری که دلش بخواهد می‌کند.»  
 فیلکای زیرک زبان تندى داشت و از کسی نمی‌هراسید، و از آنجا که خوبی سرکش داشت در کنار ستنکا ماند و دستیارش شد. هر دو بر آن شدند تا به جایی بروند که از فرامین تزار در آن خبری نباشد.

---

## دریای پنهان

با فرارسیدن بهار ۱۶۶۸ در ولگا ، ستنکا رازین سی و پنج کشتی پارویی در اختیار داشت. اکنون بیش از هزار مرد زیر درفش او گردآمده بودند.

همان گونه که رفت، سال قبل سالی بسیار سخت بود. هجوم ملخ و بادهای توفنده حتی استپهای بارور را به ویرانی کشاند، به گونه‌ای که اهالی دهکده‌ها از گرسنگی به جنگلهای جنوب روی آوردند تا با پوست و میوه درخت بلوط شکم خود را سیر کنند. بسیاری از مردم شمال که روزگاری تیره‌تر از جانوران وحشی پیدا کرده بودند به چمنزارهای جنوب گریختند. شماری از آنان توانستند در اردوگاه ستنکا رازین پناه گیرند.

پس از آن ، انبوهی از کهنه‌پرستان نیز راهی جنوب شدند. آنان فریاد بر سر می‌آوردند که شیطان بر مسکو فرمانروایی می‌کند. حقیقت این بود که، این کهنه‌پرستان



شعاری از مردان به زیر دوش ستنکا گرد آمدند

به سبب عدم پذیرش کیش نو، مورد آزار و پیگرد پیروان کلیسای مسکو قرار می گرفتند. هنگامی که به قانون-شکنان ولگا پیوستند، فیلکای شرور مسلحشان کرد.

فیلکا پا را از این هم فراتر نهاد. زمانی که ناوگان ستنکا رازین به سوی پایین رود به حرکت درآمد، ناگزیر باید از کنار موانع شنی نزدیک دیوارهای تساریتسین<sup>۱</sup> می گذشت. تساریتسین شهری بود در کرانه رود که امروزه ولگا گراد نامیده می شود.

شاهزاده ای که بر تساریتسین فرمانروایی داشت دستور داد که کشتیهای بادبانی یاغیان ولگا را به توپ بپندند. اما هنگامی که شعله کبریت به توپها رسید، فقط دود و آتشی اندک از آنها برخاست. هیچ یک از گلوله ها به سوی کشتیهای در حال حرکت پرتاب نشد.

اکنون افسانه رویین تن بودن ستنکا رازین در برابر گلوله و شمشیر به گوش همه مردم تساریتسین رسیده بود. آنها می پنداشتند که افسون او مانع شلیک گلوله ها شده است. شاهزاده بد مسکو نوشت که دزدان دریایی- نامی که بر آنان نهاده بود- بر اثر نوعی افسون از هرگزندی در امان می مانند. اما واقعیت آن بود که فیلکا چند کیسه نقره برای توپچیهای شهر، که به ستنکا رازین بیش از فرماندار گرایش داشتند، فرستاده بود. توپچیها

۱) Tsaritzin



نیز با اشتیاق ترفندی به کار بستند تا آسیبی به ستنکا نرسد.

ستنکا رازین پس از گذشتن از برابر جزیره های شنی، درختان گیلاس پرشکوفه، و علفهای بلند موج به راه خود ادامه داد. در آن سوی زادگاهش، کشتیها به استپی خشک و شنی که در آن آسمان و زمین هم مرز می نمودند پا نهادند.

جنگجویان بلند بالای قزاق، تاتارهای سیه چرده و کوتاه، شکارچیان ورزیده و مردان جنگلی ژنده پوش و تبر به دست ستنکا راهمراهی می کردند. بر فراز دیرك چادر او درفشش با جمجمه گرگ در اهتزاز بود. مردانش او را آتامان گلینبا - سرکرده خانه بهدوشان - می نامیدند.

در پایین ولگا، آتامان آنها را به بسیاری از دهانه های رودخانه هدایت کرد. او به کجا می رفت؟ این پرسشی بود که فرمانداران نژهای مرزی مسکو از یکدیگر می کردند. اما کسی پاسخش را نمی دانست.

تا دور دست خاور، آنجا که خورشید بر می آمد، چراگاههای کلموک خان نیرومند قرار داشت. تا دور - دست باختر، آنجا که خورشید فرو می رفت، دریای سیاه پوشیده از کشتیهای بادبانی سلطان مقتدر ترك بود. و روشن است که در شمال، فرمانداران مسکوی ترار بزرگ

سراسر روسیه، فرمانروایی می کردند.  
 پیروان آتامان که تخته سنگها و تل‌های شنی  
 دهانه‌های ولگا را میان مه پشت سر می‌نهادند برای این  
 سفر ترانه‌ای سرودند:  
 از جزیرهٔ سپید

روی «مادر - ولگا»

برادران ستنکارازین

باترانه‌ای شاد پارو کشیدند.

آنان در راه با دریای عجیبی روبه‌رو شدند. دریایی  
 بزرگ و دور از دید، خزر. در گذشتهٔ دور اسکندر  
 مقدونی در سر راهش به هند از کنار آن گذشته بود.  
 کناره‌های آن گاه به علت وجود نمک درخشی سپید  
 داشت و گاه به سبب وجود نفت نارنجی متمایل به سرخ  
 می نمود. هیچ شاهی بر خیزابهایش فرمان نمی‌راند.

ستنکارازین بر آن شد تا بر خزر فرمان براند. در  
 نخستین تابستان ناوگانش را از کرانهٔ دریا به رودی  
 کوچک در خاور به نام یائیک<sup>۲</sup> هدایت کرد. که ما اکنون  
 آن را رود اورال می‌نامیم. آتامان به بالای این رود و  
 به سوی نژوبی یائیسک<sup>۳</sup> رفت.

این دورترین نژ مرزی مسکون‌نشینان، در چهار  
 گوشه‌اش برجی چوبی و دروازه‌ای از تنهٔ درختان داشت.

2) Yaik

3) Yaisk

ستنکا رازین دست به حمله تزد.

بمجاى آن، ترفندى به كار برد. همراه بادوتن از نيرومندترين قزاقها ردای خاکستری و با شلق مخصوص زایران را پوشیدند و هیچ جنگ افزاری جز چوبدست ویژه زایران با خود نداشتند. هنگامی که نگهبانان دروازه به پرس و جو از وی برآمدند، با فریادی بلند پاسخ داد که آمده است برای آنان نیایش کند.

سربازان سخن وی را باور نمی کردند تا آنکه ستنکا به خواندن نیایشی که از راهبان دیر سولووتسکی شنیده بود پرداخت. سرانجام سه بیگانه به درون دژ راه یافتند. قزاقها همان شب اتاقل خود را ترك کردند و به سوی دروازه بسته باز گشتند. ابتدا با چوبدستهایشان نگهبانان دروازه را از پای در آوردند. سپس، در همان حال که دو قزاق دیگر دروازه را می گشودند، آتامان از برج نگهبانی بالا رفت و فانوسی را بر فراز آن به حرکت در آورد.

آنگاه فیلکا و صد مرد جنگی به درون دژ ریختند. آنان در تاریکی پنهان شده بودند. در یائیسک جنگی رخ نداد. تنها کسی که به دست ستنکارازین به کیفر رسید گردآورنده عوارض و مالیاتها بود که پول مردم را می گرفت.

آتامان غول پیکر گفت «حالامی بینم، این پولها به



ستنگا و دوتن از فراقهایش به جامه زایران درآمدند

چه دردت می خورد.»

قزاقها آن مرد مسکویی را برهنه کردند و کپسه‌ای زر بر گردنش آویختند. سپس با تازیانه او را در نمک‌زاری رها کردند که با پای برهنه راه رفتن روی خارها و سنگهای نوک‌تیز آن کار آسانی نبود.

ستنکارازین به ماهیگیران و شهروندان گفت «شما حالا آزادید که هر جا دلتون می‌خواد برید. اگر به ما ملحق بشین يك قزاق مثل من می‌شین. از بویارهای پولدار می‌گیریم و به آواره‌های برهنه می‌دیم.»

در یائیسک يك صدوشصت مرد به او پیوستند. آنان به ساختن کشتیهای بزرگتری پرداختند و درزچوبها را قیراندود کردند. همه قزاقها و ماهیگیران ولگا و هیزمشکنان در قایق‌سازی کار گشته بودند.

هنگامی که باردیگر، با ناوگان استوارشان، در پهنه دریای خزر به حرکت درآمدند سراز پا نمی‌شناختند. ستنکارازین به آنان گفت که از دریا گذشته و به سرزمین ثروتمند و بارور ایران، که دست هیچ‌يك از مالیات‌بگیران تزار بدان نمی‌رسد، می‌روند. اینجا نیز همچون همیشه ترانه‌ای سرودند.

ستنکارازین ناخداست

و شیطان دریا سالار

شهزاده خانم ترانه‌ای بخوان،

که امروز شادمانیم!

---

 دربار سلیمان‌شاه در اصفهان
 

---

هرگاه مردی نشان دهد که در برابر ناکامیها سر تسلیم فرود نمی‌آورد، دیگران برای از میان برداشتن دشواریهایشان به او روی می‌آورند. آتامان‌ستنکا رازین نیز در چنین وضعی قرار گرفت.

بادهای سهمگین بر کرانه کوهستانی غرب خزر وزیدن گرفت. ناوگان قزاقها بر اثر باد پراکنده و به کرانه دریا رانده شد. درست به جایی که ستیغهای پرف و سترگ رشته کوههای قفقاز سر بر آسمان می‌سود. مردم سرسخت قفقاز از هیچ بیگانه‌ای نمی‌هراسیدند. در بندر بزرگ خود، «در بند» — که به معنای «دروازه» است — جاشویان کشتیهای دیدارکننده را به اسارت می‌گرفتند و همچون برده به بازرگانان می‌فروختند.

اما آنگاه که قایقهای بلند قزاقها وارد بندر «در بند» شد چنین چیزی روی نداد. قزاقها پشت سر رهبرانشان،

شمشیر و هفت تیر به دست، نبردکنان راد خود را به سوی بازار و خیابانهای شهر گشودند، کشتند و چپاول کردند و آتش زدند. بیشتر مردم «دربند» به دژ شهر پناه بردند. دیوارهای سنگی دژ تا دامنه تپهها ادامه داشت، و به همین سبب قزاقها نمی توانستند به آنجا راه یابند. با وجود این بر پارچههای ابریشمین و عاج و سنگهای گرانبهای بسیاری دست یافتند.

هنگامی که جشن باشکوهی در «دربند» به راه انداختند، کشتیهای دیگر از ولگا به آنان پیوستند. پس از آن آوازه آتامان که بر بلند پایگان مسکونشین پیروز شده بود سراسر استپها و دریاها درون مرزی را فرا گرفت.

واسکا اوسک گروه راهزنانش را برای یافتن ستنکا رازین از دهانه رود ولگا به دریای خزر برد. از سپاه دن جنگجویان جوان و دلیر برای پیوستن به آتامان به حرکت درآمدند. چند تن نیز از رود دنیپر فرار شدند. اینان قزاقهایی بودند با جامه های آراسته، کهنه سر بازان جنگ با سلطان - زاپاروژها<sup>۱</sup> یا مردانی از پهنه آبهای خروشان. بسیاری از پیر قزاقها سر تکان می دادند و می گفتند که یک مرد تنها نمی تواند باشاهان نیرومند درآویزد. اما یکی از آنان به نام کروای<sup>۲</sup> در یک

1) Zaporog

2) Krevoi

فراخوانی عمومی اعلام داشت این نخستین بار است که همه قزاقها از يك سرکرده پیروی می‌کنند. برای نخستین بار، زیر فرمان ستنکا رازین، هر قزاق یا هر مرد بی‌پناهی می‌تواند آزادانه زندگی کند.

هفتصد تن از قزاقها به پشتیبانی از کسروای برخاستند. در سر راهشان به پایین ولگا سربازان تزاری خواستند راه را بر آنان ببندند، اما بسیاری از سربازان به جای جنگیدن به آنان پیوستند.

بدین گونه، هنگامی که ستنکا رازین ویرانه‌های «دربند» را ترك می‌گفت، حدود پنجهزار مرد جنگی با کشتیهای بادبانی و قایقهای بلند او را همراهی می‌کردند. ستنکا آنان را برای سکنی‌گزیدن در سرزمینی تازه به ایران برد. او می‌پنداشت شاه دوردست ایران ورود این کشتیها را که آماده بودند در دریای خزر به او خدمت کنند خوشامد خواهد گفت. با این اندیشه پیکهایی به خاک ایران گسیل داشت و خواستار ورود صلح‌آمیز قزاقها به ایران شد.

شاه که براستی امپراتوری قدرتمند بود، شاهنشاه یا شامشاهان نامیده می‌شد. گستره فرمانرواییش از بلندیهای قفقاز تا رود بزرگ هندیان پیش می‌رفت. از دید او طبیعی بود که مردمی بیگانه خواهان پناه گرفتن در قلمرو سلطنتش باشند.



این پادشاه ثروتمند که سلیمان نام داشت، در کاخهای پرشکوه و پرگل و گیاه و تالارهای جشن و ضیافت شهر زیبای اصفهان می‌زیست. او بندرت کاخ را ترك می‌کرد. مگر آنگاه که در ایوانی زرنگار بر تخت می‌نشست و به تماشای چوگان بازی سواران در میدان بزرگ زیر پایش می‌پرداخت. از آنجا که بسیار خوشگذران بود، همدمانش را از میان رقاصگان زیبا روی بر می‌گزید، و از فرط تن‌آسایی به دیگران اجازه می‌داد به او بگویند چه بکند چه نکند.

هنگامی که پیکهای قزاق با آن چهره‌های عجیب به دربار پرشکوه اصفهان وارد شدند، هیچ هدیه‌ای برای سلیمان با خود همراه نداشتند. آنان تنها نامه‌ای به خط ناخوانای ستنکا رازین آورده بودند. هیچ‌یک از همراهان شاه نتوانستند آن نامه را بخوانند، ناگزیر قزاقها درخواست خود را با فرستادگان خانهای تاتار در میان نهادند و آنان نیز به نوبه خود کوشیدند تا مطلب را به سلیمان‌شاه بفهمانند.

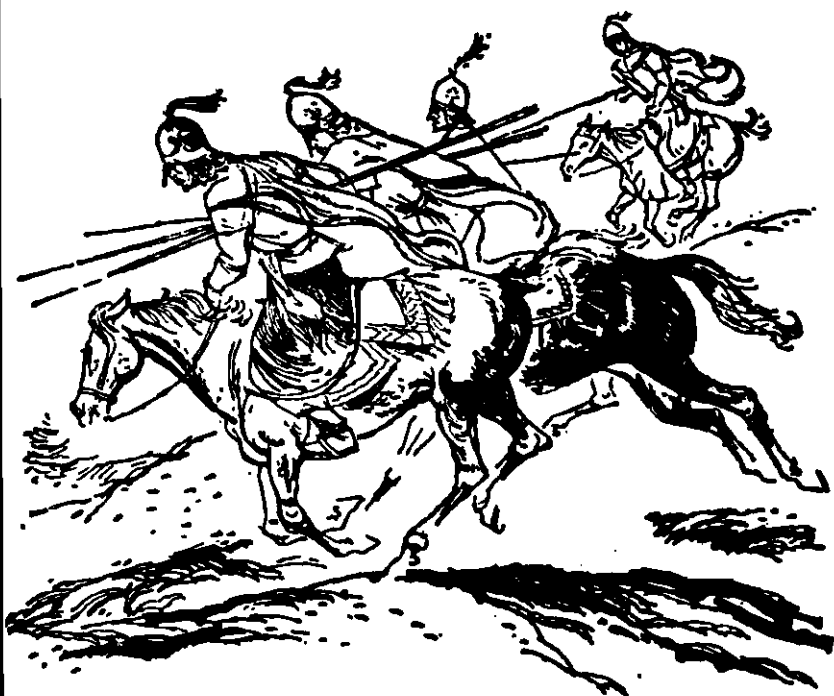
وزرای ایرانی پرسیدند، «اگر شما برآستی صلح جوید، چرا با خود توپ و باروت آورده‌اید و شمشیر بر کمر بسته‌اید؟»

قزاقها کلاههای پوست بره خود را از سر بر گرفتند،

سر را همچون در برابر يك آتامان، به احترام خم کردند و در پاسخ گفتند «ما قزاقها برای پاسداری از جان خود همواره شمشیر می‌بندیم. ما اکنون می‌خواهیم جنگ‌افزارهایمان را در دفاع از شاه بزرگ به کار گیریم.»

اما ایرانیان، که خود عمامه‌های گوهرنشان بر سر داشتند، کلاه برگرفتن و آشکار ساختن سرهای تراشیده را نشان احترام نمی‌دانستند. آنان هرگز قزاقی در اصفهان ندیده بودند و با رسومشان آشنایی نداشتند. از فرستادگان قزاق در خانه‌ای با کاشیهای فیروزه‌ای رنگ و خوراکیهای شاهانه - گوشتهای ادویه دار، خربزه‌های شیرین و شربت‌های خنک - پذیرایی شد. خوراکیها را دخترانی که می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند تعارف می‌کردند. قزاقها که به انتظار پاسخ ایرانیان نوش‌خواری می‌کردند، از این شهر پر درخت و مردمش که کاری جز سرگرم کردن خود نداشتند شگفت‌زده بودند. قزاقها کارآیی خود را در سواری با اسبهای عرب‌نژاد، در برابر شاه که بر تخت بلندش نشسته بود و مردمی که جامه‌های ابریشمین بر تن داشتند و با صدای بلند آنها را ستایش می‌کردند، به نمایش گذاشتند.

با اینهمه، قزاقها خود را میهمان مردمی عجیب



سواره نظام ایران قزاقهای سرخست را عقب راند

می‌دیدند. آنان در نمی‌یافتند که چرا ایرانیان انسدیشه خود را در پس لبخندی پنهان می‌سازند، یا چرا وزیران سلیمان بدگمانیهایشان را دربارهٔ این جنگجویان ناشناس به گوش یکدیگر زمزمه می‌کنند.

حتی در شهر دوست‌داشتنی اصفهان نیز دست تزار به قزاقها رسید. تزار از سوی خود نمایندگان همراه با کالسکه‌های زرنشان و سگهای شکاری به عنوان هدیه، به دربار شاه فرستاد. فرستادگان تزار اعلام کردند



که قزاقها نه يك قوم که شورشیانی بیش نیستند. «آنان نسبت به اربابشان آلکسی، فرزند میخائیل، تزار روسیه بزرگ، روسیه کوچک، و روسیه سپیدخیانت ورزیده‌اند. چگونه شاهنشاه، خداوندگار روشنایی، آنان را در قلمرو خود می‌پذیرد؟»

سلیمان وزیرانش به این گوشزدها توجهی نکردند. شاه ایران خود را برتر از خداوندگار کرملین سرد و دلتنگ‌کننده می‌دانست. گذشته از آن، فرستادگان

مسکو همچون خرس با کلاههای خزشان می‌خفتند، هرچه شراب بود می‌نوشیدند، و همچنین می‌خواستند پوستهای سمورشان را در نهران به بهای گزاف در بازار بفروشند.

ایرانیان آموخته بودند که نباید به بیگانگانی که می‌خواستند دست روی گنجینه‌های اصفهان بگذارند اعتماد کنند.

فرستادگان دیگری نیز از سوی پادشاه لهستان و ایلخان تاتارهای کریمه آمده بودند که نواهای مخالفی را در گوش ایرانیان زمزمه می‌کردند. آنان می‌گفتند که قزاقها همچون سگ شکاری به جستجوی زمین برای تزار آمده‌اند. آنان فرار از مسکو را بهانه کرده‌اند و در حقیقت می‌خواهند برای ارباب مسکونشین خود بجنگند، نه برای شاه.

سلیمان چون این نکته را به حقیقت نزدیکتر دید آنرا باور کرد. قزاقها حقیقت را گفته بودند، اما نتوانستند کسی را به پذیرش آن وادار سازند.

بدین گونه بود که ایرانیان درخواست ستنکا رازین را نپذیرفتند. پاسخ آنان سرشار از ادب و همراه با هدایایی گرانبها چون پارچه‌های قلاب‌دوزی شده، شراب شیراز، و جامهای سیمین خوشتراش بود. با این حال، آتامان و فیلکا بخوبی می‌دانستند که شاه اجازه نخواهد

داد آنان در سرزمینش اقامت کنند.

ستنکا رازین غرش کنان گفت «ماسک نیستیم که با زور بیرونمون کنن.» فیلکانیز گفت هرچه را که بتوانند با خود از ایران خواهند برد. سپس مردم تمام شرابهارا در جامهای شاه نوشیدند و به آبادیهای حومه شهر حمله بردند. این آبادیها پر از باغهای میوه و کاروانسراهایی بود که در آنها فرشهای گرانبها گسترده بودند. مردم نیز جامه‌هایی ابریشمین و زربفت برتن داشتند.

قزاقها در حمله خود همه آنها را به تاراج بردند. اما هنگامی که سرود خوانان از حمله بازمی‌گشتند، دسته‌های سوار ایرانی از میان گسلا و آبکندها فرا رسیدند و راه را بر آنان بستند. سواره‌نظام سرسخت ایرانی که زره برتن داشتند، باتبرزین و نیزه‌های سبک قزاقهای لجوج را عقب راندند. آنان ستنکا رازین را در میان گرفتند، و اگر قزاقها بابه خطر انداختن جانشان سپراو نمی‌شدند بیشک کشته می‌شد.

شمار قزاقها اندک بود و اسبی در اختیار نداشتند تا بتوانند در برابر سپاهیان آموزش دیده شاه پایداری کنند. گرچه توانستند با جنگ و گریز خود را به کشتیهایشان برسانند، کشته‌های بسیار بر جای نهادند و بسیاری از آنان که باید پارومی‌زدند زخمی شدند.

ستنکا رازین آنان را به جزیره‌ای در کرانه خزر  
هدایت کرد. در این جزیره می‌توانستند به درمان زخمیها  
بپردازند و از دسترس سپاهیان شاه در امان باشند.

---

 نبرد در دریا

پیروان ستنکا رازین پس از بهبودیشان می خواستند به ایران بازگردند و شکست خود از سواران ایرانی را جبران کنند. از این گذشته، ساکنان جزیره ماهیگیرانی بینوا بودند که نه ثروتی داشتند و نه شرابی.

سته‌هایی از قزاقها به قصد حمله راهی کرانه‌های ایرانی دریا شدند، اما با دست تهی بازگشتند، زیرا به هر کجای آن ساحل سرسبز و پوشیده از ساختمانهای سپید و زیبا نزدیک می‌شدند، سپاهیان شاه به رویارویی با آنان می‌شتافتند.

بدین سبب، ستنکا رازین و فیلکا برای چاره‌اندیشی به رایزنی پرداختند. یک روز هنگامی که بادی سخت می‌وزید، سه فروند از بزرگترین کشتیها را برگزیدند و گروه زیادی از قایقرانان و مردان واسکا اوسک را که هیچ‌گونه شباهتی به سربازان نداشتند در آنها جای



دادند. ستنکا رازین از بردن توپ به کشتیها خودداری کرد.

پشت برباد به سوی بندر «فرح آباد» در دوردست خاور خزر پیش راندند. فرح آباد شهر بازرگانان بود، زیرا بیشتر کاروانهایی که از جاده ابریشم به کاتای باز می گشتند از آنجا می گذشتند. پیش از آن، پای هیچ قزاقی به فرح آباد نرسیده بود.

ستنکارازین و پیروانش، پس از پیاده شدن از کشتی، خلعت<sup>۱</sup> یا ردهای بلند و گشاد بازرگانان شرقی به تن کردند و در حالی که چند توپ پارچه پشمی زیر بغل داشتند وارد شهر شدند. اما در زیر خلعتهایشان شمشیر یا دشنه های بزرگ پنهان کرده بودند.

آنان وانمود کردند که بیگانه اند و به زبان فارسی آشنایی ندارند. سپس، به بازار رفتند. بادیدن کالاهای بازرگانان زیرک فرح آباد چهره ای شگفت زده به خود می گرفتند، برای کالاهای بی ارزش مثنی سکه زر می دادند و پارچه های پشمی خود را — که از بازرگانان ولگا تاراج کرده بودند — به بهایی بسیار ناچیز می فروختند. به خاطر شمار اندک و رفتار ناشایانه شان، ایرانیان تنها

۱) جامه ای بلند که شاهان و بزرگان به عنوان پاداش به کسی می بخشیدند، اما نویسنده هر جامه گشاد و بلند را خلعت پنداشته است. م.

در اندیشه تهی کردن جیب آنان بودند. قزاقها پس از کاوش شهر با این شیوه، در خیابانها پراکنده شدند. سنتکا رازین که در انتظار فرارسیدن زمان مناسب بود، کلاه از سر بر گرفت و آنرا دور سر چرخاند. این نشانی بود برای حمله. در همین موقع قزاقها با بیرون کشیدن سلاحهای خود، فریاد زنان بر ایرانیان تاختند و ساکنان شهر را به هراس افکندند. سپس به هم پیوستند و به کاخ فرماندار یورش بردند. در کاخ گنجینه‌ای بی‌همتا از کاتای یافتند چینی، ظرفهای کریستال، یشمهای کنده کاری شده، و کهرباهای خوشبو. ساکنان شهر دریافتند که اینان همان قزاقهای خونریزند. با آنکه شمار مردان آتامان اندک بود، هزاران تن از مردم از برابر آنان می‌گریختند و می‌گذاشتند که کالاهای به تاراج برده را به کشتیهایشان برسانند. پس از این رویداد، صلح و آرامش از جزیره قزاقها رخت بر بست. در سپیده دم یکی از روزهای میانه تابستان، ماهیگیران شتابان به اردوی قزاقها وارد شدند و آنان را از سر رسیدن ناوگان بزرگ ایرانیان آگاه ساختند. شاه فرمان داده بود که چپاولگران - نامی که بر قزاقها نهاده بود - باید از آن جزیره رانده شوند.

ناوگان شاه از هفتاد فروند کشتی گوناگون تشکیل

شده و سربازان کارآزموده‌ای را در خود جای داده بود. آتامان و دستیارانش کشتیهای ایرانی را که به سبب نبود باد بکندی پیش می‌آمدند زیر نظر داشتند. قزاقها هیچ هراسی از شمارکشتیها و سربازان دشمن به دل راه ندادند. آنان چنین نبردی را بیشتر برازنده خود می‌دانستند.

قزاقها با کارآیی و چالاکی آمادهٔ کارزار شدند. مردان دن، قایقرانان ولگا، جنگل‌نشینان و دیگران، هر کدام به سهم خود فرامین آتامان را بیدرنگ اجرا می‌کردند. زیرا ستکا رازین در نبرد کارآزموده و بی‌گنشت بود.

قزاقها کایکهای بلندشان را به آب انداختند. تعدادی از قایقها مجهز به توپ و بشک‌های کوچک باروت بود، و سرنشینان آنها سلاح گرم با خود داشتند. کشتیهای بزرگ همچنان در کرانهٔ جزیره بر جای ماندند، زیرا کشتیهای بادبانی بدون باد به کاری نمی‌آمدند. آری، قزاقها از راز و رمز نوع کشتی آگاه بودند، اما ایرانیان که در خشکی مردانی کارآزموده بودند با دریا آشنایی چندانی نداشتند.

کشتیهای بادبانی بزرگ شاه تنها به کمک باد می‌توانستند پیش بروند. قزاقها به شتاب از دو پهلو به

آنها نزدیک شدند ، وبا توپها و تفنگهایشان آتش گشودند. مردان جنگل ، نیمه پنهان در دود باروت ومشعلهایی از چوب کاج، با تبرهایشان دستگاه تراز کشتیهای بزرگ رادرهم شکستند. همزمان، مردان ولگا فتیله بشکلهای باروت را روشن می کردند و آنها را از فراز نرده ها به میان سربازان ایرانی، که بر اثر انفجار تکه تکه می شدند، رها می کردند. سپس با پرتاب کردن مشعلها به سوی آنان از هر دو پهلو وارد کشتیها شدند. فریاد بسوزان و بکش! آنان برپهنه آبهای آرام منعکس می گشت.

بدین شیوه، قزاقها با یورش همزمان به کشتیها، تمام ناوگان دشمن را، بجز چند کشتی کوچک که هراسان راه فرار پیش گرفتند ، به تصرف خود درآوردند. هزاران سرباز ایرانی همراه با فرماندهانشان کشته و اسیر شدند. هزاران زره وجنگ افزار زرنشان به دست پیروان آتامان افتاد.

قزاقها با هشیاری از بلندپایگان ایرانی پاسداری می کردند ، زیرا می خواستند با دریافت خونبها آنان را آزاد سازند. زندانیان دیگر را نیز همچون بردگان به کار گرفتند.

اما آتامان دوتن از آنان را به کشتی خود برد. این دو پسر و دختری جوان واز فرزندان یکی از



قراقها به کشتیا هجوم بردند

خانهای ایرانی بودند. همدمی شاهزاده خانم<sup>۲</sup> محبوب  
با سرکرده دزدان دریایی ولگا بس شگفت می نمود.  
دختر ترس خود از آتامان را پنهان می داشت، بسا

(۲) نویسنده به خطا فرزند يك خان را شاهزاده دانسته است حال آنکه به  
فرزندخان خاتراده گفته می شود. -م.

رفتاری دلپذیر جام شراب به دستش می‌داد و هنگامی که خشمش زبانه می‌کشید - که بیشتر چنین بود - با نواختن استادانه نوعی گیتار به او آرامش می‌بخشید. ستنکا دل به آن دختر بیگانه سپرد و از گنجینه خود رشته‌های مروارید و الماسهای درخشان بدو هدیه کرد. مردان ستنکا به این‌اندیشه رسیدند که برده ایرانی سرکرده آنها را افسون کرده است. فیلکا به آن دختر رشک می‌ورزید و به ستنکا یادآور شد که بودن او در کشتی بدبختی می‌آورد.

آتامان خشمگین گفت که هرگز تا این اندازه خوشبخت نبوده‌اند. ولی این گفته‌ها یارانش را آرام نمی‌ساخت.

پس از آن، هیچ‌ناوگانی از ایران به جزیره قزاقها یورش نبرد. ستنکا رازین بردریای خزر فرمانروایی می‌کرد. داستان کارهایش به رودهای شمال و از آنجا به مردم استپها رسید.

شاید می‌توانست سالها با آرامش در جزیره‌اش سکنی گزیند، اما او به چیزهای دیگری می‌اندیشید - به کروای و بسیاری دیگر از افسران و دلیر مردمانی که برای به‌دست آوردن این پیروزی جان باخته بودند. آتامان بلند بالا هرگاه اندوهگین می‌شد، تنها به میان تخته سنگهای نمناک کرانه که پرندگان دریایی بر -

فراز آن می چرخیدند و بانگ می زدند می رفت . گهگاه شاهینی گسترده بال همپای باد از آنجا می گذشت و ستنکا رازین ترانه‌هایی را که قزاقها بدون شور و گرمی می خواندند از دور می شنید.

تو بسیار دوری، برادر شاهین،

دور از زادگاهت

دور از کرانه «مادرولگا»

قزاقهای بازمانده هیچ گاه در زندگیشان بدین اندازه ثروتمند نبودند. آنان می توانستند در این دریای عجیب به باجگیری پردازند. اما شماراندرکی از کشتیها از این آبهای سبز مایل به خاکستری، که به سبب چاههای نفت باکو و دود و آتش همیشگی آنها بوی نفت می داد ، می گذشتند.

ستنکا رازین بخوبی درمی یافت که پیروانش تا چه اندازه مشتاق بازگشت به خانه و شکار در کرانه رودخانه‌های آکنده از بوی علفهای بلند و آفتاب خورده استپها هستند. او همین اشتیاق را زمانی که در جنگلهای یخزده زندانی بود، احساس کرده بود، و بخوبی می دانست که بازگشتشان به ولگا چه خطرانی دربر دارد.

شب آرام به میان پیروانش رفت و بیدرنگ گفت

نبرد در دنیا [۸۷]

«ای برادران من، استپ پدر ماست و ولگا مادرمون.  
بادبانهاروبکشین! درانبارهاروبشکنین! هرکس صندوق  
خودش را پرکنه! ما به خونه‌هامون برمی‌گردیم.»



## آستراخان

در آمریکا رودخانه میسیسیپی را «پدرآبها» می نامیدند، رودهای کوچکتری از دوردست شمال به آن می ریخت. شکارچیان و سرخپوستان می توانستند با قایق یا شناور بر الوازها از این آبراهها بگذرند و به دریا سرازیر شوند. در دهانه میسیسیپی شهر بازرگانی نیواورلئان<sup>۱</sup> ساخته می شد. کشتیها کالاهایی را از اروپا به نیواورلئان می آوردند، و خز و تنباکو و چیزهای دیگری را که برای فروش به بازرگانان از پایین رود می آوردند، از راه دریا به اروپا می بردند. در آن هنگام شمار زیادی از سرخپوستان، قایقرانان فرانسوی، و شکارچیان با آن تفنگهای بلندشان به این شهر رفت و آمد می کردند. چند دزد دریایی همچون ژان لافیت<sup>۲</sup> نیز در میان آنها به چشم می خورد.

1) New Orleans      2) Jean Lafitte

به همین طریق، هنگامی که مسکو رفته رفته به صورت مرکز امپراتوری روسیه تزاری در می آمد، ولگای نیرومند از شمال به جنوب این سرزمین پهناور روان بود. انسان می توانست با گذر از یک رشته رودهای گوناگون، از مسکو به دریای خزر - که بازرگانان آسیایی کالاهای خود را از آن راه حمل می کردند - برسد. کمتر دیده می شد که کاروان کجاوه ها از میان چمنزارها و جنگلها بگذرد و از مسکوبه شرق دور در کوههای اورال برود. بیشتر مردم در آبراهها به رفت و آمد می پرداختند.

همان گونه که نیواورلئان از دهانه میسی سیپی پاسداری می کرد، شهر رشد یابنده آستراخان نیز پاسداری از دهانه ولگا را برعهده داشت. اطراف شهر بازارهای سوداگران تاتار و ارمنی قرار داشت، که کالاهایشان را - گوسفند، پوست، نمک، فیروزه و چیزهای دیگر - به بازرگانان مسکو که در سراهایی بادیوارهای بلند می زیستند می فروختند.

در میانه شهر آستراخان کاخ چوبی فرماندار پروزورفسکی<sup>۳</sup> قدرافراشته بود. این کاخ برای خود توپ و برج و بارو داشت. فرماندار می توانست از تالار پذیرایی که در بالای کاخ بود سراسر شهر و

3) Prozorovsky

پهنه رود را زیر دید داشته باشد. شاهزاده پروزرفسکی، با داشتن اختیار تام از سوی تزار، می توانست در این نقطه دوردست مرزی به هر کاری که می خواست دست بزند. او شیفته گرد آوردن هدایا از بازرگانان و گرفتن عوارض از کالاهایی بود که از آستراخان می گذشت. هنگامی که ستنکا رازین پیکهایی برای دریافت فرمان بخشودگی از تزار فرستاد، شاهزاده پروزرفسکی بسیار مشتاق بود که قزاقها با آرامش به خانه هایشان باز گردند. زیرا می توانست وانمود کند که با تدبیر او این آتامان شورشی به یک بنده چاکر تزار مبدل شده است. اما او در اندیشه آن بود که برای خودش هم پولی از ستنکا رازین به چنگ آورد، چرا که برای بازگشت به مسکو و گذراندن یک زندگی پرشکوه به پول گرافی نیاز داشت.

پس از اندیشه بسیار، پیامی برای آتامان که در دریا بود فرستاد و اعلام داشت که فرمان بخشودگی نوشته شده و تنها نیاز به امضای تزار دارد - به شرط آنکه ستنکا رازین توپها و کشتیها و چند چیز دیگر را در آستراخان تحویل دهد. فرماندار نیرنگ باز نگفت که آن چند چیز دیگر چیست. او بر آن بود تا سهمی هرچه بیشتر برای خود دست و پا کند.

ستنکا رازین، این پیشنهادها را پذیرفت، زیرا

پیروانش دیگر خوراکی در کشتی نداشتند و او می‌خواست که آنان را از برابر ناوگان نگهبان آستراخان سالم به خانه‌هایشان بازگرداند. اما به مقامات مسکو اعتماد نداشت. مردانش نیز از آن در هراس بودند که وجود دختر اسیر ایرانی برای کشتی آتامان بدشگون باشد.

هنگامی که ناوگان ستنکا رازین از میان آبراهه به سوی دیوارهای چوبی و برجهای آستراخان پیش می‌رفت، مردانش را پشت توپهای پر شده آماده نگاه داشته بود. فرماندار با سی‌وشش کشتی و چهار هزار سرباز مسلح به پیشواز او آمده بود. سربازان مسکویی پرچمها را به اهتزاز درآوردند و به پاس بازگشت پیروزمندانه قزاقها از ایران با شلیک چند گلوله توپ نسبت به آنان ادای احترام کردند.

قزاقها در آستراخان شتابان به بازارها رفتند و برای خرید خوراکیهای تازه، جنگ‌افزار نو، تور ماهیگیری، و دیگر نیازمندیهایشان سکه‌های زیرشماری خرج کردند. بازاریان بسیار خشنود بودند زیرا این مردان ولگا سکه‌های زر فراوان با خود داشتند.

چند تن از افسران بیگانه فرماندار به ستنکا رازین عرق هدیه کردند. اما آتامان دوراندیش سواره به خیابانها رفت و میان بینوایانی که به سوی هجوم

می آوردند سکه های نقره پخش می کرد. او اعلام داشت که ورود فرماندار ارجمند را به کشتی خود، برای بستن پیمان، گرامی خواهد داشت.

شاهزاده پروزرفسکی پس از ورود به کشتی ستنکا رازین شگفت زده شد. پارچه های ابریشمی و اطلس از نرده ها آویخته شده بود. بر عرشه کشتی، آنجا که میهمانان و مردان گروه زیر سایبانی از ابریشم زربفت چین نشسته بودند، قالیهای ظریفی گسترده شده بود. قزاقها با جامه های زربفت و کمر بند های گوهر نشان در رفت و آمد بودند.

ستنکا رازین خود ردایی از پوست سمور گرانبها بر تن و زنجیری از زر ناب برگردن داشت. دختر اسیر ایرانی در جامش شراب می ریخت. پشت سرش و بولنها و فی انبانها نوای دلنشینی سر می دادند و چنین می نمود که دیگر به چیزی نیاز ندارد. اما او به فرمان بخشودگی مهر شده ترار نیاز داشت.

هر دو بادوراندیشی به گفتگو پرداختند. ستنکا رازین پنج عراده از بزرگترین توپهای مسی و بیست توپ آهنینش را تسلیم کرد. و گفت که به توپهای دیگر برای رویارویی با تاتارها در بازگشت به زادگاهش و نیز به همه کشتیها برای بردن گنجینه ها به تساریتسین نیاز دارد.

شاهزاده پروزرفسکی با اندیشیدن به گنجینه کشتیها بیش از پیش سودازده و آزمند شد. او گفت که آتامان می‌تواند بلند پایگان ایرانی را تا دریافت خونبهایشان در اسارت داشته باشد، اما باید سربازانی را که بزور وارد گروهش کرده است آزاد سازد. سنتکا رازین پاسخ داد «آنها از همان روزی که زیر درفش من آمدند آزاد بودند هرکاری دلشان بخواهد بکنند. قزاقها قانونی دارند و آن این است که اگر کسی به آنها پناه ببرد هیچ وقت تسلیمش نمی‌کنند.»

پس از آن شاهزاده از ردای پوست سمور سنتکا رازین ستایش کرد و آن راهدیه‌ای شایسته برای تزار دانست.

سنتکا رازین شگفت‌زده و خشمگین گفت «بگیر، برادر،» و ردا را به سوی او پرت کرد و ادامه داد «تو از این کار فایده‌ای نمی‌بری.»

فرماندار در پاسخ گفت «سنتکا رازین، مواظب حرف زدنت باش، چون من در مسکو می‌توانم به نفع یا به ضررتو عمل کنم.»

سرانجام کار با فرستادن فرمان بخشودگی او به مسکو برای امضای تزار پایان یافت. قزاقها نیز با آرامش و به شوق دیدار زادگاهشان ولگارا درنوردیدند.



رازين و شاهزاده روزفسكي با دورانديشي به گفتگو پرداختند

اما به جای آنکه سربازان پیوسته به ستنکا رازین دوباره به خدمت تزار بازگردند، چند تن از سربازان شاهزاده پروزرفسکی نیز او را ترك کرده و به قزاقهای ثروتمند پیوستند.

در این هنگام افسانه‌هایی دربارهٔ جادوی ستنکارازین کرانه رود ولگا را فراگرفته بود. ماهیگیران و شکارچیان می‌شنیدند که چگونه گلوله‌ها به او برخورد کرده و بدون آنکه آسیبی برسانند بر زمین افتاده‌اند. کشتیهایی که بر او یورش برده‌اند چگونه با يك اشاره به ژرفای آبها فرو رفته‌اند. چوبدستی‌اش نقش عصای جادویی را بازی می‌کرد، زیرا این عصا می‌توانست محل گنجهای پنهان در زیر خاک را نشان دهد.

این افسانه‌ها با حقیقت سازگار نبود. پیروزی ستنکا رازین بر اثر هشیاری و بی‌پروایی‌اش به دست آمده بود نه با نیروی جادو. اما از آنجا که مردم کرانهٔ رود به نیروی جادو اعتقاد داشتند، گمان می‌بردند که او از چنین نیرویی بهره‌مند است. همین نیرو بود که گاه برایش شگون نداشت.

یکی از این افسانه‌ها، از دست دادن دلدادۀ‌اش، دختر اسیر ایرانی، را بازگو می‌کند. هنوز آستراخان را پشت سر نهاده بودند که یارانش تزد وی آمدند و خواستار بیرون راندن آن دختر شدند. آنان نمی‌خواستند



با بودن آن دختر از رودخانه‌شان، ولگا، بگذرند. او باید از این دو - از دست دادن دختری که دوست می‌داشت و وفاداری پیروانش - یکی را برمی‌گزید. اما او نمی‌توانست هیچ کدام را از دست بدهد. همچون گذشته شراب خواست. شاهزاده خانم کوچک، با آن دیدگان هوشمند و خواهشگر، جامش را پیاپی پر می‌کرد. به گفته مردانش، ستنکا رازین اندوهگین و پریش به نرده کشتی تکیه داد و به رود خیره شد. آنان می‌شنیدند که می‌گفت: «مادر ولگا، هیچ رودی مثل تو نیست. من هرچه هستم و هرچه دارم از تو دارم.» آتامان سپس سر را پایین آورد و گفت «من تا حالا چه هدیه‌ای به تو دادم، مادر ولگا؟ هیچی، حتی يك هدیه كوچك! اما حالا ميخوام اون چیزی رو كه تو دنيا بيشتتر از همه دوست دارم به تو هدیه كنم.» با اشاره انگشت، شاهزاده خانم را که از سخنان او سردر نمی‌آورد، فرا خواند. و او را با آن جامه ابریشمین و گوهرها و مرواریدها برگرفت و به میان آبهای تیره پرتاب کرد.

کشتی به راه خود ادامه داد و دختر به حال خود رها شد. تا در آبهای ولگا غرق شود.

## جزیره آتامان

ستنکا رازین و شاهزاده پروزرفسکی زیرکانه با یکدیگر چانه زده بودند ، اما هر دو بر آن بودند تا برای برقراری آرامش در ولگا بر سرپیمان خود باقی بمانند. شاهزاده به قزاقهای کارآموده برای پاسداری از آن مرز پهناور نیاز داشت. ستنکا رازین نیز می‌خواست سپاهش را پراکنده سازد و بگذارد که هر کس به زادگاه خود برود.

در تابستان ۱۶۶۹ ناوگانش بدون هیچ دردسری از آستراخان به تساریتسین رسید.

تساریتسین پست مرزی نیرومندی بود که بالای يك سراسیمبی قرار داشت. فرماندارش می‌خواست با بستن دروازه از ورود قزاقها جلوگیری کند . اما مردم که از نیروی جادویی آتامان داستانها شنیده بودند به او شکایت بردند. آنها گفتند که چون برای

پرداخت عوارض و مالیات پولی نداشتند، فرماندار اسبها و گندمهایشان را از آنان گرفته است. بدون اسب نمی‌توانستند ارابه‌هایشان را بکشند، و بدون گندم نمی‌توانستند در زمستان نان داشته باشند.

آتامان به شکوه این دهقانان و ماهیگیران گوش فرا داد و سپس راهی شهری شد که از تنه درختان ساخته شده بود. قزاقهایش برای خریدن ودکا و عرق نرت به میخانه‌ها روی آوردند. آنان دریافتند که میخانه‌داران تساریتسین همین عرقها را به دو برابر بهایش می‌فروشند. این کار به دستور فرماندار انجام می‌گرفت، زیرا او می‌خواست، افزون بر پرداخت مالیات مرسوم به مسکو، پولی هم برای خود دست و پا کند.

این نکته ستنکا رازین را با به یاد آوردن رفتار میخانه‌دار مسکو سخت به خشم آورد و فریاد زد «درها را بشکنید!»

نخستین کار قزاقها شکستن درهای زندان و رها ساختن همه اسیران فرماندار بود. سپس به‌خانه فرماندار که از آن نگهبانی می‌شد ریختند. اما او از راهی در پشت خانه گریخته و در کلبه یک نگهبان پنهان شده بود. قزاقها، شمشیر به‌دست، به جستجویش پرداختند تا سرانجام او را یافتند. ستنکارازین به آنان که از

چپاولهایشان سرخوش بودند دستور داد کلبه و فرماندار را با هم به آتش بکشند. اما آنان به کاری دیگر دست زدند؛ هر بار قزاقی جامش را پر می کرد، به درون کلبه می رفت و ریش فرماندار را می کشید. مردم تساریتسین نیز او را وادار به بازپرداخت پولهایی کردند که بزور از آنها گرفته بود. آنان یارای چنین کاری را داشتند، زیرا همه ساکنان بخش پایین ولگا از نیرومندی ستنکارازین در هراس بودند.

به سبب همین درگیری در تساریتسین، آتامان، بر خلاف پیمانی که بسته بود، از واگذاری کشتیهای دریانوردش به شاهزاده پروزرفسکی خودداری ورزید. این کشتیها بسیار بزرگ بودند و نمی توانستند به آسانی از دهانه رودخانه بن بگذرند، و در مسیر آن حرکت کنند. سرانجام قزاقها پس از گذشتن از دهانه رودخانه، در نزدیکی خانه قدیمی ستنکارازین، با گنجینه های باقیمانده به کایکها رفتند. زندانیانی که در تساریتسین آزاد شده بودند آنان را همراهی می کردند. در راه، ماهیگیران و شکارچیان استپ نیز با زنانشان به قزاقها پیوستند. آنها شنیده بودند که چگونه آتامان بلندبالا از تهیستان و خانه به دوشانی که به او می پیوندند دستگیری می کند.

اینک پاییز به پایان می رسد و آفتاب بر علفهای

قهوه‌ای رنگ استپ می‌تایید. غازه‌های وحشی به سوی جنوب در پرواز بودند. ستنکا رازین، پیروانش رادر جزیره‌ای باریک، در دن آرام، جایی که بتوانند در برابر یورشها از خود دفاع کنند، اسکان داد.

در جزیرهٔ کاگالنیك<sup>۱</sup> هر خانواده به سلیقهٔ خود خانه‌ای ساخت - با پشت‌بامهای پوشیده از پارچهٔ بادبانها یا علفهای خشک به هم پیچیده. شکارچیان پیش از سپیده راهی کرانهٔ رودها می‌شدند، و ماهیگیران نیز تورهایشان رادر محل‌های باریک و آرام رود می‌گستردهند. همه سرخوش بودند، زیرا هر کس برای شام خود تکه گوشتی داشت که بر آتش کباب کند. آنان یکی از گفته‌های کهن استیها را بازگو می‌کردند: «اسب چهارپا دارد و من چهار چیز - گوشت، عرق، چکمه‌های خوب، و یاورم قدیس نیکلا.»

جنگجویان قزاق در اندیشهٔ فردا نبودند. اما زنها، که با خطرات مرزنشینی آشنایی داشتند، با نگرانی همه‌چیز را برای فرداها آماده می‌ساختند. ماهیها را نمک سود کرده در کوزه می‌ریختند، شیر رادر مشك می‌زدند و از آن خامهٔ ترش به دست می‌آوردند، و پس از رستن پشم گوسفند با آن تن پوش می‌بافتند.

ستنکا رازین، پس از ساختن خانه‌ای باتنه درخت

1) Kagolnik

بید و خشت، یکی از دستیاران یکرنگش به نام ایوان بلدیر<sup>۲</sup> را فرستاد تا مادرش را به کاگالینیک، شهر تازه او، بیاورد. مادرش دیگر پیر شده بود، اما هنوز در پاکیزه نگاه داشتن و سپید کردن اتاقها با آب آهک سخت تلاش می کرد، او در دل افسونگری سالها پیش کلدونا را برای درامان نگاه داشتن پسرش از گزند گلوله و تیغ بران ستایش می کرد.

او الینا را، که در انتظار بازگشت ستنکا رازین به زادگاهش روزشماری می کرد، با خود آورد. الینا هنگامی که ستنکا جوان بود در هدایت گله یاریش می داد. او به هیچ مردی جز پسر تیموفه نظر نداشت و با آنکه در این سالها بندرت ستنکا را دیده بود به یاری مادر پرداخت.

مادرش می گفت «آخ - مادر، او فقط شمشیر خودش را دوست دارد. و هیچ وقت به فکر زن گرفتن نیست.» با این همه، پیرزن و دختر در کاگالینیک خوشبخت بودند، زیرا ستنکارازین می خواست با آرامش در این شهر زندگی کند.

حتی زمانی که برف استپرا فراگرفته بود، و آنان چیزی جز ماهی دودی و نان سیاه برای خوردن نداشتند، روز به روز بر کسانی که به جزیره پناهنده

2) Ivan Boldir

می شدند افزوده می شد. نوازندگان نابینا به جزیره آمدند و به خواندن ترانه‌هایی درباره آتامان پرداختند؛ دسته‌های کولی با سراندازهای خوشرنگ و فلوت و سنج و دایره زنگیهایشان به جزیره سرازیر شدند. چوپانهای تاتار که گوسفندانشان را به جزیره آورده بودند و در کنار آتش همراه با آهنگهای کولی به رقص پرجنب و جوش تسینگرا<sup>۳</sup> می پرداختند. با فرا رسیدن شب همگی فریاد برمی آوردند «آیا-آهی-ها-آی‌ها!» تا ارواح شیطانی را از گله‌های خود دور سازند. راهب قوی و فربه، چودر، نیز زایران بیگانه را از صومعه سولووتسکی بد کاگالیک آورد. او شادتر و فربه‌تر شده بود. همراهان وی از مؤمنان قدیمی بودند. آنها در پی یافتن سرزمینی می رفتند که بتوانند در آنجا به نیایشهایشان پردازند و برای خود کلیسایی مزین به شمایلهای قدیس نیکلا و قدیس جورج<sup>۴</sup> رهایی-بخش بسازند. ستنکا رازین آنان را آزاد گذاشت تا در جزیره اش به دلخواه خود رفتار کنند.

بواقع، پس از مدتی اندیشیدن در این باره گفت: «خدا والله با هم فرقی ندارند. کشیشان غیر از روز ازدواج جوانها به چه دردی می‌خورند؟ هر جور دلتان می‌خواهد نیایش کنید.»

3) Tsingra

4) St. George



سنگا رازین می‌خواست با آرامش در این شهر زندگی کند

بدین ترتیب، مؤمنان قدیمی بیشتری راهی جزیره شدند، چون ظرف هفته‌های گذشته چنین به نظر می‌رسید که آتامان در صدد است برای پیروان خود شهری بزرگ در استپها بسازد. شاهزادگان بیگانه، از ترس، پیکه‌ایی برای خوشامدگویی نزد او گسیل می‌داشتند.



بازرگانان هنگام گذشتن از دن به کاگالنيك مي آمدند  
تا از گنجينه هاي فراوان آن سهمي ببرند.  
اما، با فرا رسيدن گرمای بهار، جزيره با گرفتاريهاي  
روبرو شد.

## شورش در استپها

درمسکو، تزار آلکسی مردی بود نیکدل، و شاید بیش از هر چیز دیگر می‌خواست برای مردم گوناگون کشورش کارهایی سودمند انجام دهد. اما بیشتر اوقاتش در چهار دیواری کرملین سپری می‌گشت. او بر آنچه که در آن مرزهای دوردست گذشته بود توسط جاسوسان و بزرگ‌بویارهایی که در آن نقاط فرمانروایی می‌کردند آگاه گشت. او هرگز نمی‌توانست همچون ستنکارازین به میان دهقانان و مردان کرانه رودها برود.

آلکسی در تالار پرستون‌پذیرایی، آنجا که نگهبانان با تبرهایشان پاسداری می‌کردند و منشیها از هر گفته‌ای یادداشت برمی‌داشتند، به سخنان بلندپایگانی که در برابرش سرفرود آورده بودند گوش فرا داد. آنان می‌گفتند که مردان آزاد و بدون ارباب استپها ترس از خدا و فرمانبرداری از سرورشان تزار را از یاد برده‌اند.

بازرگانان را چپاول کرده‌اند، با ایرانیان به جنگ پرداخته‌اند، و ریش فرماندار را کشیده‌اند. هنگامی که فرستادگان ستنکا رازین برای دریافت فرمان بخشودگی تزار به مسکو آمدند، آلکسی از آنان پرسید که چه کسی آنان را به این کارها برانگیخته است.

قزاقهای کاگالنیك که به رك‌گویی درانجمنهایشان خو گرفته بودند، اینجا در مسکو، همان شیوه‌ای را در پیش گرفتند که همیشه در جمع مردم خود به کار می‌بستند. سرهای از ته تراشیده‌شان را فرود آوردند و دستی برسبیل‌های بلندشان کشیدند. آنگاه پیرترینشان سر برداشت و گفت:

«وضع از این قرار بود، حضرت تزار، که پدر ما، در منطقه دن مردم ما گرسنه بودند. برای به دست آوردن خوراک ما نمی‌توانستیم به دریای سیاه برویم، آنجا ترکها جلومان را می‌گرفتند. این بود که رفتیم پایین ولگا و دریای خزر. ما این کار را برخلاف میل یا کوبلف، آتامان قزاقهای دن، انجام دادیم رهبر واقعی در تمام این کارها ستنکا بود، پسر تیموفه رازین.»

پس از گفتار ساده قزاقها، بویارها درست خلاف آن

را به گوش آلکسی خواندند. کشیشان کلیساهای کرم‌لین به او گفتند که همه مؤمنان قدیمی دهکده‌های خود را ترك کرده و نزد ستنکا رازین رفته‌اند. آنگاه زمینداران قدرتمند و بویارهای خطه مسکو، زبان به شکوه گشودند و گفتند که بسیاری رعیت‌هایشان سرزمین خود را که قانون بخوبی در آنها حکم فرماست رها کرده و راه کاگالنیك را در پیش گرفته‌اند.

در آن زمان دهقانانی که کشتزارهای مسکو را کشت می‌کردند حق نداشتند به جای دیگری بروند. از این رو به بردگانی به نام «سرف» بدل شده بودند. که جز بیگاری برای اربابان‌شان هیچ حقی نداشتند. آنان با فرار به دشت ویبایان قوانین مسکو را زیر پا می‌گذاشتند.

اکنون دیگر فرستادگان قزاقها با دیده‌ای باز به پیرامون خود می‌نگریستند. در بهار آن سال، پس از بازگشتن به کاگالنیك، ستنکا رازین را از کشمکشهایی که در زمینهای پیرامون مسکو به وجود آمده بود آگاه ساختند. اینکه قزاقها در مسکو فرمان بخشودگی ترار را دریافت کردند یا نه، کسی نمی‌داند. چون درست‌در همان زمان بود که سراسر استپها را ناآرامی فرا گرفت. آنچه رخ داد چنین بود. بویارهایی که گرد آلکسی را گرفته بودند، باشتاب فرستادگانی به چمنزارها

گسیل داشتند تا قدرت آتامان گلیتبا را درهم شکنند. فرستاده‌ای، شاهزاده پروزرفسکی را به سبب بازنگرداندن سربازان فراری سرزنش کرد. فرستاده دیگری هدایایی به خان بزرگ کلمو کها پیشکش داد و از او خواست که از ورود ستنکا رازین به سرزمینهایش جلوگیری کند. فرستاده‌ای هم به دن نزد آتامان یا کوبلف رفت تا او را از خشم تزار به دلیل همکاری با ستنکا رازین به هراس اندازد.

آخرین فرستاده يك افسر سوئدی و حقوق بگیر مسکو بود که بی پروا راهی کاگالنیك شد و با خود ستنکارازین روبه‌رو گشت.

سروان سوئدی مردی گستاخ بود او نخست فرمانی را که با مرکب سرخ به امضای آلکسی رسیده بود به قزاقها نشان داد. سپس پیامش را آغاز کرد: «به نام خداوندگارت تزار، تمام سربازانی را که از خدمت به تزار باز داشته‌ای باید آزاد کنی. آگاه باش! اگر از فرمانش سرپیچی کنی، یا بار دیگر قانون را زیر پا بگذاری، دیگر از بخشودگی بهره‌مند نخواهی شد. نه، قزاق، آن وقت دیگر به جرم جنایاتت محاکمه خواهی شد.»

در این هنگام آتامان غول‌پیکر به خشم آمد و غرش کنان گفت «کی این احمقوا اجیر کرده که به من

دستور بده بچه‌هامو تسلیم کنم.» کت زربفتش را گشود و حروف قاییل را که برسینه‌اش با داغ نقش شده بود به فرستاده تزار نشان داد. گفت «اربابانت خوب اسمی روی من گذاشتند. برو به همه‌شان بگو! تا خون تمام آنهارا نریزیم، حتی یکی از اینها را هم از دست نمی‌دهم.»

افسر رنگ باخت و خاموش گشت، اما همچنان سر را بالا نگاه داشت. فیلکای تیزهوش پای پیش نهاد و در برابر سنکا رازین خشمگین ایستاد تا دیگر دستیارانش افسر سوئدی را به کناری ببرند. همه می‌دانستند به فرستاده‌ای که برای رساندن پیامی آمده است نباید آزار رساند.

فیلکا کوشید تا سنکا رازین را آرام کند. من من کنان گفت «آتامان، این افسر بیگانه فقط دستوری را که به او داده‌اند اجرا می‌کند. باید دید کی این دستورها را می‌دهد؟ اصل قضیه این است، آتامان، که در چرکاسک دارو دسته مسکو دارند بزرگترهای دن را تهدید می‌کنند. تو چی فکر می‌کنی؟»

سنکا رازین، به جای دادن پاسخ به سوی بند اسبهارفت. از قزاقی يك کت پوست بره گرفت، برزین اسبی تیزتك نشست و چهار نعل راه چرکاسک، ستاد جنگجویان دن، رادپیش گرفت. از شدت خشم تنها برای تعویض اسب می‌ایستاد. دستیارانش که می‌کوشیدند به



«اربابانت خوب اسمی روی من گذاشتند»

او برسند جا ماندند.

ستنکا رازین، تک و تنها، به شهر چرکاسک که درفشهای سپاه دن را در آنجا نگاهداری می کردند وارد شد.

با گامهای استوار به میان جنگجویانی که ایستاده بودند رفت. آنجا، آتامان پیر، یا کوبلف، کوشش می کرد دل فرستاده مسکو را به دست آورد. با دیدن سیمای هراس آور ستنکارازین همگی خاموش شدند. ستنکا نگاهی بر آنان افکند و سپس چوبدستی

عاجش را از بند کمر بیرون کشید و فریاد زنان گفت،  
«قزاقها، برادران دن، من از این حرفهای پیرزنها زیاد  
شنیده‌ام!»

سپس، بدون کمترین درنگی، خواستار برچیده  
شدن انجمن دن به آتامانی یا کوبلف و برپایی انجمنی  
دیگر به آتامانی سنتکا رازین، آتامان خانه‌به‌دوشان  
شد. سپس از آنان پرسید که آیا می‌خواهند به فرمان  
سروران مسکو گردن نهند و از روی ترس سر در  
برابر آنان فرود آورند، یا همانند پدرانشان از  
برگردگان خود پیروی کنند.

فرستادهٔ مسکو فریاد برآورد «اما این تزار، پدر  
شماست که به اطاعت دعوتتان می‌کند!»

سنتکارازین گفت، «تزار نه، بویارها، برده‌دارها،  
اربابهای کرملین.» سپس به فرستادهٔ مسکو که  
جامه‌ای گرانبها برتن داشت اشاره کرد و ادامه داد  
«واما این یکی، دیگر نمی‌تواند اینهمه دروغ سر هم  
کند.»

ودر همان حال مشتی برده‌هان فرستادهٔ مسکو کوفت  
و او را نقش زمین ساخت. درهمین هنگام چند تن  
از جنگجویانش از راه رسیدند. به فرمان او مرد مسکویی  
را از زمین بلند کردند و به میان رود خروشان که پراز  
تکه‌های یخ بود انداختند. چیزی نگذشت که پیکرش



در رود ناپدید شد.

یاکوبلف پیر زبان به اعتراض گشود و گفت که این کار ارتشی را به خونخواهی او از مسکو به آنجا خواهد کشاند.

یاکوبلف به نمایندگی قزاقهای سالخوردهٔ چرکاسک که از جنگ خسته شده و اکنون دارای زمین و گله بودند سخن می گفت، وستنکا رازین از سوی آوارگان و پناهندگان. او با خشم از مرگ برادرش یاد کرد. آنگاه خنده‌ای سرداد و چوبدستی عاجش را بالا انداخت و گفت:

«یاکوبلف، ما سگهایی هستیم که بویارها را گاز می گیریم. آهای، ماسگهای شکاری هستیم و ردسپاهشان را پیدا می کنیم. کی با من به شکار می آید؟»

مردان جوان در کنار ستنکا رازین ایستادند و سالخوردگان در کنار یاکوبلف. دامنهٔ شورش از استپها تا ولگا گسترش یافت. سواران از این دهکده به آن دهکده می رفتند و فریاد بر می آوردند که آتامان خانه به دوشان در برابر قدرتمندان مسکو خواهد ایستاد. ستنکا رازین به مسکو یورش خواهد برد. سواران می گفتند «بگذار ترار در مسکو حکومت کند و قزاقها هم در دن.»

دست یازیدن به چنین کاری از سوی ستنکارازین

دوراز خرد بود. اما جنگجویان چرکاسک، دهقانان، ماهیگیران کاگالنیك، و قایقرانان ولگا برای انجام این کار او را زیر فشار قرار داده بودند.

هنگامی که سیلابها در رودها فروکش کرد و علفها برای چرا مناسب شدند، ستکا رازین از شهرش کاگالنیك به راه افتاد.

مادرش و الینا بهترین سراندازشان را بر سر انداختند و در يك سینی نان تازه و شراب برایش آوردند تا پیش از نشستن بر اسب کامی تازه کند. سپس به خانه تازه سازشان رفتند و به انتظار نشستند.

## دامی بر رودخانه

براستی شورش در کار نبود. مردمی که از ستنکا رازین پیروی می کردند نسل اندر نسل در سرزمینهای مرزی زیسته بودند. آنان خود را مالک این چمنزارها و رودها می دانستند، حال آنکه قدرتمندان مسکو بیگانگانی بودند که می خواستند با نیروی سربازانشان فرمانروایی کنند.

برای نمونه، خان کلموک نمی خواست فرامین مسکو را اجرا کند مگر آنکه ناگزیر شود. خان دشت نشین و زیرک باور نداشت که یک مرد بتواند به جنگ مسکو برود، اما از آنجا که خواستار نیروی ستنکا رازین بود اسبهای بیشماری برای قزاقها فرستاد. او گفت که پدرش با مردان دن و ولگا پیمان دوستی بسته است، و آنها آب بر شمشیرهای خود ریخته اند. اما دهقانان نادان می پنداشتند که جادوی ستنکا رازین سبب این کار

بوده است.

آتامان، پس از فراهم آوردن اسب برای همهٔ شکارچیان و جنگجویانش از دهانهٔ رودخانه راهی ولگا شد. در بالا دست رود، قایقرانان تیزبین برایش دیده‌بانی می‌کردند. چند تن از این دیده‌بانها با قایقهای تندرو به پایین رود رفتند تا وی را از آمدن دوهنگ پیادهٔ مسکو برای دفاع از تساریتسین آگاه سازند.

ستنکا رازین می‌دانست که نباید فرصت را از دست بدهد. دو روزه خود را به گلوگاه رساند. چودر، راهب خوشگذران، را که هیچ شباهتی به شورشیان نداشت با چند شکارچی به جلوفرستاد. چودر فربه دامن ردای بلند سیاهش را به کمر بست و بدون آنکه لختی بیاساید اسب راند.

پس از گذشتن از دروازهٔ تساریتسین، با همراهانش یگراست به يك می‌کده رفت. مردم برای آگاهی از آنچه قرار بود روی دهد گردآمده بودند. چودر زمزمه‌کنان گفت که ستنکا رازین همهٔ ساکنان دن را به تساریتسین می‌آورد تا پیروزیهایش را همراه با مردم خوب آنجا جشن بگیرد. راهب سرخوش افزود که مردم تساریتسین باید برای گرامیداشت او به پیشوازش بروند و شادی خود را نشان دهند، زیرا اگر دروازه‌ها به روی او بسته باشد آتامان خشمگین خواهد شد و شهر

را با توپ گلوله باران خواهد کرد.

بیشتر مردم با راهب همراهی شدند و این را بهترین کار دانستند، و در حالی که فرماندار و پادگانش آمادهٔ دفاع از باروهای شهر می‌شدند، مردم دروازه‌ها را گشوده و از شهر بیرون ریختند. به نشان خوشامدگویی به آتامان، خانه به دوشان شمایل قدیسان را بر سر دست گرفته بودند و سرود می‌خواندند.

پس از انجام این آیین، ستنکا رازین برای ورود به تساریتسین همراه با قزاقهای کارآزموده‌اش بیدرنگ دست به کار شد. فرماندار و سربازانش ناگیر شدند به دژ شهر در بلندیها پناه ببرند. قزاقها سوار بر اسب به دیوار چوبی نژ نزدیک شدند و با نیزه به آن حمله بردند. چند تن از قزاقها نیز مشعلهای روشن را از فراز سرآنان به بالای دیوار پرتاب می‌کردند. سرانجام به دژ راه یافتند و فرماندار را بیرون کشیدند. مردم شهر که از او بیزار بودند وی را به ریسمانی بسته و به رود انداختند. سپس آن قدر او را به این سو و آن سو کشاندند تا غرق شد.

ستنکا رازین تبسمی بر لب آورد و چودر راهب را ستود. «آهای، پدر کوچولو، تو از افسرهای من خیلی باهوشتری، چون این شهر را فقط بایک کلک گرفتی.» راهب سری تکان داد. خواهش کنان گفت «آتامان،

## Parse

دامی بر رودخانه [۱۱۷]

پس مرابفرست به مسکو، برای اینکه تا آن شهر را نگیری تو و افرادت هیچ وقت درامان نخواهید بود.» اما سرکرده قزاقها با خطری بسیار نزدیکتر از مسکو روبه‌رو شد. جاسوسان او را از نزدیک شدن ناوگان کوچک مسکو به تساریتسین آگاه ساختند.

ستنکا رازین می‌دانست که آنان سربازانی آموزش دیده‌اند و فرماندهیشان را نیز افسران کار آزموده بیگانه برعهده دارند. بنابراین او وفیلکا و واسکا - اوسک برای ناوگان مسکو دامی تدارک دیدند. پس از بستن دروازه‌های تساریتسین، بهترین قزاقها را با چالاکترین اسبها به کرانه رود فرستادند. فیلکا به چند تن از کهنه مؤمنان تفنگ فتیله‌ای داد و آنها را همراه با دیگران با قایق به بالای رود فرستاد. خود ستنکارازین نیز با چند توپچی بر باروی بلند تساریتسین به انتظار نشست.

با پراکنده ساختن پیروانش بدین شیوه، دشمن نمی‌توانست برشمار مردان او آگاهی یابد. ناوگان کوچک مسکو، که از سقوط شهر به دست قزاقها خبر نداشت، تنها به شوق رسیدن به تساریتسین شتابان به پایین دست رود در حرکت بود. سربازان نخست با قایقهای دراز فیلکا، که از کرانه دیگر رود آنان را زیر آتش گرفته بودند، روبه‌رو گشتند. سپس نساگهان سواران

داوطلب قزاق در این سوی رود سربر آوردند و از پشت به سوی آنها آتش گشودند. افراد مسکو، در حالی که از دوسو زیر آتش قرار گرفته بودند، با تمام نیرو به سوی شهر پارو کشیدند.

اما هنگامی که به پایاب رسیدند، توپهای ستنکا رازین از فراز بازوی شهر آنان را زیر آتش گرفتند. در همین هنگام قایقهای فیلکا از پشت به سربازان که آرایش خود را از دست داده بودند نزدیک شدند. در این دم، قزاقهای سواره نیز با نیزه و شمشیر بر آنان تاختند. پس از آنکه نیروی اعزامی مسکو تسلیم شد، تنها سیصد سرباز جان به دربرده بودند. قزاقها زندانیان را در پیوستن به آتامان یا پارو کشیدن در کشتیها آزاد گذاردند.

ستنکا رازین به آنان گفت، «ما اینجا نه بویار داریم نه سرف. ما قزاقها همه با هم برادریم، و در خطر و غنیمت-گیری با هم شریک هستیم.»

مردان او، رزم آوایی تازه برگزیده بودند «در راه خدا، الله، تزار بزرگ، و سپاه قزاق!» زیرا ستنکا رازین هنوز خود را خدمتگزار تراز می پنداشت.

راهب خوشگذران شتاب داشت به بالای رود برو و تمام شهرهای مرزی را تا مسکو تسخیر کند. ستنکا رازین



سواران قزاقها به کرانه رود یورش بردند



که سرگرم اندیشیدن به این پیشنهاد بود، شنید که شاهزاده پروزرفسکی باناوغان آستراخان به جنگ او می آید. شاهزاده برای عبرت شورشیان، نامی که بر قزاقها نهاده بود، يك جاسوس قزاق را زیر شکنجه کشت و تن پاره پاره اش را بر دکل کشتی پيشاهنگ آویخت.

این رخداد آتامان را بر آن داشت تا برای رویارویی با دشمنش، شاهزاده، به رود بازگردد. شاید بهتر بود راه مسکو را در پیش می گرفت، چرا که آنجا گروههای بیشماری از مردم او را به سرکردگی خود می پذیرفتند. اما او سپاه تازه هشت هزار نفریش را به پایین ولگا هدایت کرد. به دلیل خشمی که نسبت به شاهزاده پروزرفسکی داشت به هیچ چیز دیگری نمی اندیشید. هنگامی که دوناوغان باهم روبهرو شدند، هیچ نبردی رخ نداد. تقریباً بیشتر سربازان شاهزاده جنگ افزارشان را بر زمین نهادند و فریاد برآوردند که به آتامان خانه به دوشان می پیوندند. شاهزاده ناگزیر با کشتی به آستراخان گریخت.

شهر بعدی را قزاقها با یکی از ترندهای جنگیشان گرفتند. شماری از قزاقها و نیفورم سبز و سرخ سربازان مسکویی را که به آنان پیوسته بودند به تن کردند. بدین ترتیب می توانستند همچون سربازان اعزامی از مسکو، درون شهر راه پیمایی کنند.

اکنون راه آستراخان باز بود. اما این شهر که از دهانه‌های ولگا پاسداری می‌کرد دیوارهای بلندی از تنه درختان و بیش از چهار صد توپ برنجی داشت. اینک همه توپها زیر فرمان شاهزاده بود؛ و شاهزاده از اینکه اجازه داده بود ستنکا رازین به ولگا بازگردد افسوس می‌خورد.

## پایان زندگی شاهزاده پروزرفسکی

در ژوئن ۱۶۷۰ مسکو بر آن شد تا نیروی دریایی مستقلی برای خود ایجاد کند. مردم مسکو کشتیهای بزرگ و مناسب برای سفر به دریا نداشتند.

نخستین کشتی آنان که به آب انداخته شد، کشتی کوچکی بود به نام اورل<sup>۱</sup> یا شاهین که بسا چند توپ برنجی بر عرشه آن راهی ولگا شد. افسران بیگانه فرماندهی آن را برعهده داشتند، زیرا در آن هنگام مردم خطه مسکو با این فن آشنایی نداشتند. در آن بهار اورل در بارانداز جزیره‌ای که آستراخان را دربر می‌گرفت لنگر انداخته بود.

بنابراین، افسران بیگانه فرارسیدن قزاقها و آنچه را که در آستراخان گذشت به چشم خود دیدند. يك بازرگان هلندی شنید که مردم درباره سرکرده تازہ قزاقها،

1) Orel

که او را «آزاد کننده» می‌نامیدند، چه می‌گویند. ژان سترویس<sup>۲</sup> بازرگان می‌گوید «آنان به او پدر می‌گفتند. مردم هم از او بیمناک بودند و هم دوستش داشتند.» اینک خود شاهزاده پروزرفسکی نیز از ستنکارازین هراس داشت. او روبلهای بیشماری را که از کلیساهای گرفته بود میان سربازان پخش کرد تا آنان را نسبت به خود وفادار سازد. سپس همه توپها را بر باروی چوبی شهر جای داد. همه دروازه‌های بزرگ شهر را بست و جلو آنها با آجر دیوار کشید. سرانجام، درحالی که زره زنجیری زران‌دودش را بر تن و پرچمدارش را در پی داشت سواره به خیابانهای شهر آمد و با دادن نیزه و تبر به انبوه دهقانان و افزارمندان آنان را برای پیکار در راه تزار برانگیخت

مردم از همان روز که شکنجه و مرگ چندجاسوس قزاق را به چشم دیدند لب به شکوه گشودند. با نزدیکتر شدن ناوگان ستنکارازین، بر هراس شاهزاده از مردمی که بر آنان فرمان می‌راند افزوده می‌شد. بدین سبب افسران بیگانه مورد اعتمادش را با چاپلوسی و دادن جامه‌های گرانبها به فرماندهی دروازه‌ها گماشت. یک جوان اسکاتلندی به نام دیوید باتلر<sup>۳</sup>، با سمت پرچمدار در «اورل» لنگر انداخته خدمت می‌کرد.

2) Jean Struys

3) David Butler

دیوید باتلر یادآور شده است که: «فرماندار به من دستور داد سرپرستی توپها را برعهده گیرم. ما از کشتی لوازم و مهمات را به کرانه رود بردیم و توپها را در باروپر کردیم. من و یک سرهنگ انگلیسی به بازرسی سنگرها پرداختیم.

«پس از بازگشت، فرماندار نظر ما را در مورد بهترین شیوه دفاع از شهر جویا شد. من به سهم خود، پیشنهاد کردم تمام آنهایی که به شورشیان پیوسته اند مورد بخشودگی قرار گیرند و به رهبران شان نیز پادشاهی داده شود. اما پیشنهاد من پذیرفته نشد.

«در پانزدهم ژوئن بر سر میز فرمانداران اناهار خوردیم و او ردای اطلس زیبایی به من هدیه داد. سپس مرا با درجه ستوانی به ضعیفترین نقطه باروی شهر فرستاد. «همان روز سروکله قزاقها پیدا شد. آنان مردی را همراه با یک کشیش برای به تسلیم کشاندن مردم به شهر فرستادند. این دو نامه ای را، که به زبان آلمانی نوشته شده و در آن از من خواسته شده بود که اگر می خواهم زنده بمانم دست به هیچ کاری نزنم، به من دادند. فرماندار این نامه را پاره کرد و فرمان داد سر آن دو فرستاده از تن جدا گردد.

«فردای آن روز سیصد قایق جنگی دشمن در یک تاکستان در نیم فرسنگی شهر پهلو گرفتند. ما یک

چلیك آب جو پرمایه و چند کیسه توتون به سربازان دادیم. آن شب، پس از بازدید از باروها همراه بادوتن از افرادم، خود را بر بستر انداختم تا یکی دو ساعت بخوابم.»

(هنگامی که دیوید باتلر در خواب بود، قزاقها دزدانه وارد باغهای میوه شدند و از آنجا به بازار تاتارها که کسی در آن نبود خزیدند - تاتارها برای گریز از خطر به دشت پناه برده بودند. قزاقها با سردادن آوای پرندگان شب، به شهرنشینان هم پیمان خود آماده باش دادند، و آنان نیز نردبانهایی را از باروی شهر به پایین فرستادند. سپس انبوه مردانی که توسط شاهزاده پروزرفسکی با سلاح سرد مجهز شده بودند از درون سر رسیدند. بیشتر نگهبانان جنگ افزارشان را بر زمین نهادند و سر جای خود ایستادند. تنها افسران بیگانه بودند که می خواستند بجنگند، زیرا از پس پرده خبر نداشتند.)

دیوید باتلر می گوید، «مردی مرا بیدار کرد و گفت که شورشیان به دروازه یورش برده اند. من يك گروهان از آنان را دیدم که دم به دم نزدیکتر می شدند. به همه توپها فرمان آتش دادم. تنها کسی که به یاری من آمد سرهنگ انگلیسی تامس بیلی؛ بود که زره سینه برتن

داشت و چند افسر آلمانی نیز وی را همراهی می کردند. او گفت به ما خیانت شده است - و هنگامی که می خواسته است سربازانش را وادار به جنگ کند چهره اش زخم برداشته است.

«با آنکه این خیانت همه جا بروشنی دیده می شد، من وانمود کردم که آن را باور نمی کنم. از او خواستم به سر پستش باز گردد، و او با همراهانش بازگشت. در آغاز چنین می نمود که سربازان می خواهند فرامین آنها را اجرا کنند، اما ساعتی بعد به من گفته شد که همه آنان به دست سربازانشان کشته شده اند. در همین هنگام يك سروان آلمانی که در نزدیکی من ایستاده بود به دست خدمتکارانش اسیر و سپس کشته شد.

«این صحنه، جراحی را که همراه من بود هراسان ساخت. او می خواست، برخلاف من، از فراز بارو به پایین بیورد و بگریزد. من مانعش شدم و گفتم که راه بهتری می شناسم.

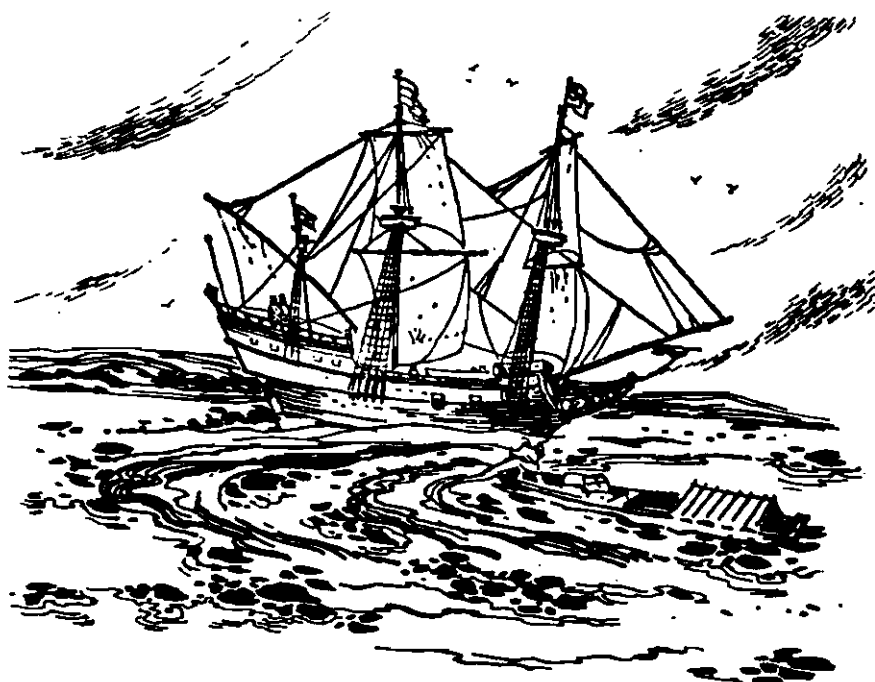
«من متوجه در کوچکی که در پایه نزدیکترین برج قرار داشت شده بودم. نگهبانان این در مرا شناختند و به ما اجازه گذاشتن دادند - نخست جراح و سپس من. اما ما دیگر نشانی از خدمتگزاران و جاشویان ندیدیم

«پس از خروج، خود را به آب انداختیم و درحالی

که تاگردن در آب فرو رفته بودیم کوشیدیم خود را به بازار تاتارها ، که بهترین پناهگاه برای ما بود، برسانیم. بر فراز سرما گلوله‌های تفنگ در پرواز بود.»

(با این حال ، ستوان باتلر دست به فرار نزد. در همین هنگام قزاقهاومردم مسلح،فرماندار پروزرفسکی را بامحافظ وافسران بیگانه‌اش درکناریکی ازدروازه‌ها محاصره کردند. در این میان سروان سوئدی ، که در کاگالنیك دربرابر ستنکا رازین به لافزنی پرداخته بود، کشته شد. پروزرفسکی به شیپورچیان‌ش دستور داد تا با نواختن شیپور از سربازانش که روی دیوار شهر بودند کمک بخواهند. اما هیچ يك از آنان به یاریش نیامدند. بلندپایگان و کارمندانی که پیرامونش گرد آمده بودند همه ازپای درآمدند. محافظش نیز کشته‌شد. شاهزاده با وجود زره استوارش زخمی شد و به کلیسای اسقفی که دیگر مأموران مسکو نیز در آن پناه گرفته بودند برده شد. همهٔ آنان را دست بسته در کنار دیوار نگاه داشته و به انتظار داوری ستنکا رازین بودند. آتامان غول پیکر از میان دود مشعلهای روشن پدیدار شد و پرسید که آیا پروزرفسکی خود تسلیم شده است. شاهزاده زخمی سر را به نشان نه تکان داد. آنگاه ستنکا رازین او را به بالای برج زنگ کلیسا کشاند و به پایینش





اول، نخستین کشتی نیروی دریایی روسیه

افکند. او بیش از اندازه به توان خود می‌بالید، اما مردی  
دلیر بود.)

(بدین ترتیب ستیکا رازین فرمانروای نیرومند  
آستراخان و مالک همهٔ ثروت بازرگانان اهل مسکو  
شد. در تسخیر شهرتنها چند تن از قزاقها جان باختند.  
شماری از کارمندان اهل مسکو، به جرم شکنجه کردن  
چند قزاق، به دست مردان پیروز استپها به رودخانه  
انداخته شدند - دیگران را نیز از فراز باروها به روی

قلابه‌های پولادی بزرگی که بر دیوارها جای داشت افکندند تا همانجا جان بسپارند. ستنکا رازین هر گاه که باده می‌نوشید همچون دیگر پیروانش خونریز و بی‌گنشت می‌شد؛ اما آنگاه که لب به می نیالوده بود در این‌گونه کشتارها شرکت نمی‌جست. روز دوم، دیوید باتلر و دوست جراحش را برای داوری نزد ستنکا رازین بردند. هر دو رنجور و گرسنه بودند.

ستوان باتلر داستان خود را بدین‌گونه بازگو می‌کند «ساعت شش شامگاه ما را نزد رازین، سرکرده قزاقها، بردند. سرکرده از جراح پرسید که کیست. پس از شناسایی امانش داد و از او خواست که به درمان زخمیها پردازد.

«رازین همان پرسش را از من کرد، اما جراح به جای من گفت که دوست او هستم. در همین هنگام او را بیرون بردند.

ستنکا رازین باز پرسید «اماتو، مگه از این کارها سررشته داری؟»

من پاسخی ندادم، زیرا جراح گفته بود که من دوست او هستم. در حالی که شك نداشتم که مرا خواهند کشت، از جای خود تکان نخوردم.

«رازین، در خیابان و جلو خانه اسقف، بسا افسران سرگرم می‌گساری بود. آنان نیز همچون او سرمست

بودند. پس از بازجویی از يك سرهنگ دشمن، او را به پرتاب از همان برجی محکوم کردند که فرماندار را از فراز آن به زیر انداخته بودند... هنوز از کشته شدن آن مرد ساعتی نگذشته بود که قلایبی به پهلوی آلکسی منشی فرو کردند، و او را به دار آویختند... «ستنکا رازین مرا که در انتظار مرگ بودم خیره می‌نگریست. چیزی نمانده بود که از شدت ناتوانی بر زمین افتم. او دستور داد که کمی عرق به من بدهند. با نوشیدن دو جرعه جانی تازه یافتم. حال دیگر می‌توانستم دستور او را برای رفتن به نزد سربازانش اجرا کنم.

«سربازان مرا به قایقی که در نزدیکی قایق سرکرده بود بردند و برایم خوراک آوردند. چندی نگذشت که او و قایقهای بیشمارش آستراخان را ترك گفتند.» بدین گونه دیوید باتلر زنده ماند تا از برخوردش با آتامان هراس آور سخن گوید. ستنکا رازین هنگام ترك آستراخان، اورل، نخستین کشتی نیروی دریایی روسیه را با خود برد. اما دیگر نیازی به افسران بیگانه برای کار روی این کشتیهای کوچک نداشت، زیرا قزاقهایش بخوبی از عهده این کار برمی‌آمدند.

---

 جمهوری قزاق

ستنکا رازین، پیش از ترک آستراخان، دست به کاری شگفت زد. او همه را به یک گردهمایی فرا خواند. این همان انجمن ریش سپیدان قزاق نبود، بلکه بیشتر به یک «وی بیچ»<sup>۱</sup> قدیمی یا نوعی مجلس سران مناطق مختلف آن سرزمین می‌مانست - چیزی همانند کنگره ایالات متحده امریکا در یک صد سال بعد.

در این «وی بیچ» نمایندگان قایقرانان ولگا، تاتارها، شهرنشینان، و حتی ارمنیها و بازرگانان ایرانی که از پشتیبانی آتامان برخوردار بودند گرد آمدند. روشن است که سخنگویان مردم کاکالینیک و قزاقهای دن نیز در این «وی بیچ» پیوستند.

ستنکا رازین پس از دیدار با آنها یادآور شد که از آن پس باید زمینها را خود کشت کنند و بازرگانی

---

 ۱) Viech

در سراسر رود را خود برعهده گیرند. ویرانیهای آستراخان را بازسازی کنند و در برابر هر یورش از خود دفاع کنند. مسکو دیگر فرمانروای آنان نیست. از این پس، به شیوه قزاقی، سرنوشتشان را خود به دست می گیرند. آنان يك جمهوری قزاق خواهند داشت و تنها به سنتکا رازین و تزار سوگند وفاداری یاد خواهند کرد.

او واسکا اوسک را، که اکنون مردی سالخورده بود، به فرمانداری آستراخان برگزید. از هر پنج قزاق ورزیده يك تن و از هر دو سرباز نگهبان که به او پیوسته بودند يك تن را به پاسداری از شهر گمارد. بیشتر گنجینه‌هایی را که به دست آورده بود، برای ایمنی بیشتر، به کاکالنيك فرستاد.

او می‌توانست در این کرانه دوردست دریای خزر بماند و با نیرویی شکست ناپذیر فرمانروایی کند. اما هر روز پیکه‌ایی از شمال می‌رسید و از او می‌خواستند که هر چه زودتر مردم آن سامان را آزاد سازد.

اما سنتکا رازین تنها آموخته بود که مردمش را در چمنزارها زنده نگاه دارد. چو در حتی حساب و کتاب را هم به او نیاموخته بود. هر گاه خانواده‌ای نیازمند، به انگیزه دریافت پول برای خرید بذر و افزار کشاورزی به نزدش می‌رفتند او این پول را به وام نمی‌داد، بلکه

آن را هدیه می کرد. این بود که همه مردم شیفته وی شدند. با اینهمه، او تنها جنگیدن را می شناخت، نه فرمانروایی خردمندانه را. تا آن زمان که کرانه ولگا گستره فرمانرواییش بود شکست ناپذیر می ماند.

اما سرزمینهای وسیع امپراتوری روسیه، در شمال، که هر تابستان سپاهیان تازه مسکو در آنجا گرد می آمدند، چشم به راه وی بودند.

هنگامی که سفرش را به سوی مسکو آغاز کرد صدها قایق با پیشکشهایی چون ماهی نمک سود و خشکبار به او پیوستند. شکارچیان برای تدارک اردوی بعدی در بالای رود، سپیده دم به شکار می رفتند. هزاران قزاق کهنه کار همپای ناوگان او در کرانه رود اسب می راندند و از دهکده های مرزی، برای تهیه سوپ، جو و خامه ترش و کلم گرد می آوردند. در حقیقت تمام تدارکات گروههای پیرو ستنگا رازین در سفر به شمال به دست خودشان انجام می گرفت.

کلموک خان نیرومند همراه با جنگجویانش در کرانه رود همچون باد در میان دریای علف اسب می راندند. چشمان تیزبین خان دشت نشین توانمندی سپاهیان قزاق را ارزشیابی می کرد، و از دوستی با آتامان خشنود بود.

در دهانه دن، زنان کاکالنیك که به تماشای او

ایستاده بودند، باز گشت وی به جزیره اش و پایان جنگ را آرزو می کردند. اگر ستنکا رازین چنین می کرد، شاید سالیان دراز بر این رودها فرمان می راند. اما او حتی يك شب را هم برای بردن توشه ای که زنان آماده ساخته بودند از دست نداد. مادر فرتوتش و الینا بسا غرور و اشتیاق به دیدار آتامان بلند بالا و دلبندشان آمدند. مادرش با آن خون تاتاری غرق در شادی بود زیرا می پنداشت طلسمی که پس از زاده شدن پسرش بر او دمیدند وی را از گزند گلوله و ضربه شمشیر در امان خواهد داشت. بدون تردید تا این دم زخمی نشده است. با بی پروایی از پسر خود خواست به شهرش کا گالنيك باز گردد. اما الینا نمی توانست با این لحن از او خواهش کند، زیرا يك زن جوان نمی بایست با آتامانی که جنگجویانش را به پیکار می برد بدین گونه سخن گوید. ستنکا رازین شادمانه به نگرانی مادر خندید. «هرچی خدا بخواد! يك قزاق گاهی پشت به زین دارد و گاهی هم زین به پشت.»

در آن تابستان، آتامان غول پیکر که اغلب مغرورانه در زیر سایبان گلرنگ نزدیک سکان کشتی اش می ایستاد، شاد و سرخوش می نمود.

تا آنجا که چشمان تیزبینش می توانست ببیند، در هر سو زمینهای سرسبز جمهوریش را می دید. در آن



مادر پیرش از او خواست که به شهرش باز گردد



سوی دشتها ساراتوف<sup>۲</sup> دروازه‌هایش را به روی او گشود، و قایق‌هایی برای پیوستن به‌وی آماده ساخت. آنجا که صخره‌های سپید گچی کرانه راست رود و جنگلهای تیره و انبوه آغاز می‌شد، شهر سامارا<sup>۳</sup> او را به سرکردگی خود پذیرفت. فرماندار و پادگان شهر همه از دم تیغ گذشته بودند. این شهر کهن، با گله‌های بیشمارش، شهر «اردوی زرین» بود. ستنکا رازین به چودز راهب گفت «به انتهای رود که رسیدیم به سمت مسکو می‌رویم و سواره به آنجا حمله می‌کنیم.» راهب آهی کشید و پس از نوشیدن جرعه‌ای شراب گفت «پس امیدوارم قدیس نیکلا کمکمان کند، چون این رود به مسکو نمی‌رود.»

پیروان امیدوار ستنکا رازین نیز، که گویی شمار آنها به یک صد هزار تن می‌رسیده است، همچون سپاهیان مسکو برای نبردهای زمینی آموزش ندیده بودند.

درست در همین هنگام، که آن تابستان شوم به پایش نزدیک می‌شد، مردان مسکو نخستین ضربه را بر خود ستنکا رازین فرود آوردند.

2) Saratov

3) Samara

روشن است که مسکو از نزدیک شدن ستنکا رازین احساس خطر می کرد. تزار آلکسی و درباریانش، بویارها و فرماندهان نظامی، همه در بارهٔ این که چه باید کرد به رایزنی پرداختند.

می دانیم که، «روسیه بزرگ» - سرزمینهای پیرامون مسکو - میان جنگلهایی قرار گرفته که اغلب در اثر برفهای سنگین زمستانی مسدود می شوند. همچنین، تردیکترین دریاهاى شمال به دیر سولووتسکی نیز پوشیده از یخ بود. بنابراین مسکو بیشتر به رفت و آمد بر رود ولگا وابسته بود. اما اینک ستنکا رازین بر بخش شمالی ولگا فرمانروایی می کرد.

گذشته از این، او تمام دهقانان را بر ضد مسکو برانگیخته بود. جمهوری قزاقش، گرچه نوعی دستگاه حکومتی سرهم بندی شده و خشن بود، به هر حال باشیوه

حکومتی مسکو فرق بسیار داشت. درست است که مسکو درهای مدارس خود را به روی مردم کوچه و بازار گشوده بود، اما از بیشتر آنان بزور سرنیزه و همچون يك «سرف» بیگاری می گرفت.

در تابستان زمزمه های گوناگونی در خیابانهای بخش «دیوار سپید» مسکو به گوش می رسید. بر اثر درگیریها، برداشت محصول افت پیدا کرد و گرسنگی شهر را فرا گرفت. کشیشان کرمین اعلام داشتند که ستنکا رازین آتامان خانه به دوشان نیست، و کارهای او همه شیطانی است. برخی از سالخوردگان که از همه جا بی خبر بودند به سوی یکی از دروازه ها رفتند تا با نان و نمک به سرکرده قزاقها خوشامد بگویند. اما اینها را دستگیر کردند و يك پا و يك دستشان را بردند. سپس بیکرشان را برای عبرت مردم در میدان سرخ به دار آویختند، و گفتند که آنان می خواستند شیطان را به مسکو وارد کنند.

اما بلند پایگان نگرانی چون ژنرال شاهزاده دالگروکی — که برادر ستنکا رازین را به بهانه نافرمانی به دار آویخته بود — می دانستند که باید نفوذ آتامان را میان مردم کوچه و بازار درهم شکنند؛ و بهترین راه کشتن او بود. پس دو جاسوس را بامشتی سکه زر و نوید زر بیشتر پس از کشتن رهبر شورشیان، بدین کار گماردند.

جاسوسان به سان تاتارها کت پوست بره برتن، و هریک طپانچه‌ای زیر کت خود پنهان کردند. با شتاب از رود اوکا<sup>۱</sup> گذشتند و راهی جنوب شدند.

تصادفاً ستنکا رازین را به هنگام بازدید از چادرهای قبه سپید قوم کهن چرمیس<sup>۲</sup> یافتند. اینها مردمی وحشی بودند که در جنگلهای تنک‌غان به شکار می‌پرداختند. حتی در تابستان نیز پوست جانوران برتن داشتند و تنها جنگ افزارشان تیرو کمان بود. این شکارچیان ورزیده مشتاق پیوستن به آتامان در پیکار با فرمانروایان مسکو بودند، چرا که دزهای چوبی خود را در زمینهای آنها ساخته بودند.

پایان یکی از شبهای دراز تابستانی بود. ستنکارازین اندیشناک بر پوست خرسی سپید و بزرگ در کنار آتش سرکرده قوم چرمیس نشسته بود و رقص آتش جنگجویان جوان را تماشای کرد - جوانان رقص کنان مشعلهایی را به هوا و به سوی یکدیگر پرتاب می‌کردند. ستنکا متوجه آن دو آدمکش که جامه تاتاری برتن داشتند نشد.

اما پشت سرش و در تاریکی تاتاری از کرانه ولگا نشسته بود. او زامورزا<sup>۳</sup> شکارچی لاغر و تکیده گاوهای وحشی بود که می‌توانست رد یک جانور را حتی میان علفهای خشک بیابد. او شهادر کشتی جلواتاقل ستنکا

1) Oka

2) Cheremiss

3) Zamurza

رازین می خفت تا سپر بلایش باشد.

زامورزای پیر همواره کاردی خمیده به کمر می بست. تیغه آن چنان تیز بود که می توانست يك تار ابریشم را ببرد. او متوجه شد که آن دوتاتار بیگانه کوشش می کردند تا راه خود را به ردیف جلو بگشایند، اما هر دوی آنها مهمانانی ساده می نمودند.

هنگامی که ستنکا رازین با آن بالای بلند برپا خاست تا برای سرکردگان چرمیس سخنرانی کند دو آدمکش، نگاهی ردوبدل کردند. در اوج هیجان شنوندگان، پرنده بزرگی بر فراز آتش به پرواز درآمد مرغ ماهیخواری در جستجوی آشیانی نو بود. اما از دید زامورزای تاتار این پرواز نشانی از خطر داشت. بیدرنک به دور و بر خود نگاهی انداخت و به جستجوی چیزی ناخواسته و شوم پرداخت.

ستنکا رازین از جامی که در دست داشت اندکی شیر به سمت شمال و جنوب و سپس به سمت خاور و باختر بر زمین ریخت. این ستایشی بود از ارواح نادیدنی جنگلها که دشت نشینان آنها را گرامی می داشتند. سپس لب به سخن گشود و نیایش تاتارها را زمزمه کرد: «تنها خداوند دادگر و مهربان است.»

زامورزا احساس کرد که دوتازه وارد سخنان آتامان را نشنیده اند. دیگران سخن ستنکا رازین را

دریافتند، اما چنین می نمود که این دو از آن سردر  
نیاورده اند.

زامورزا از جا برخاست و خاموش به آتش نزدیک  
شد. حیرت زده از خود می پرسید، چرا این دو تاتار  
سخن آتامان را در نیافتند؟

ناگهان فریاد زد «پیا!»

با این گفته چوب بلندی را که در آتش می سوخت  
بیرون کشید و آن را روی زمین به سوی زانوهای  
دوبیگانه سر داد. ستنکا رازین روبرو گرداند و او را  
نگریست.

زامورزا غرغرکنان گفت «یک مارلای علفهاست.»  
روشن است که ماری در کار نبود، او فقط به این دو  
مرد ناشناس شك برده بود.

از آنجا که دو ناشناس از سخنان زامورزا سر در  
نمی آوردند، چشم گرداندن مردم به آن سمت به وحشتشان  
انداخت. این بود که بیدرنگ طپانچه ها را از زیر  
کتهایشان بیرون کشیدند و به سوی ستنکا رازین نشانه  
گرفتند.

زامورزا چوب نیم سوخته ای را به سوی سر آن دو  
پرتاب کرد. دوتیر رها شد، و دود حلقه زنان به سمت  
آتامان تن کشید.

او از جایش تکان نخورد. گلوله ها به او نخورده



زامودزا چوب نیم سوخته را به سوی آن دو برتاب کرد

و در میان درختها ناپدید شده بودند. در این هنگام مردان چرمیس فریادی برآوردند و دو آدمکش را که بیهوده برای فرار تلاش می کردند دستگیر کردند. مردم تماشاگر می پنداشتند که جادوی ستنکا رازین او را از گردن گلوله ها در امان داشته است.

او به پیروانش دستور داد «این سگها را ببندید، و به عنوان پیشکش از طرف ما برشان گردانید به مسکو.» زاموزا این دستور را به شیوه هراس انگیز خود به انجام رسانید.

گفت، «اینها باید خوراک گرگها بشوند، هرچند خودشان گرگند.»

تا پایان تابستان، هیچ يك از طرفین پیکار کننده به خاطر مسکو نرمشی از خود نشان نداد.



---

 واپسین جشن

هنگامی که برداشت خرمن آغاز شد ، چنین می نمود که ستنکا رازین در خود مسکو نیز به پیروزی دست خواهد یافت. مردم شمال ناگیر بودند پیش از فرارسیدن یخبندان ، حتی اگر جنگی رخ می داد ، گندمهایشان را درو کنند. ستنکا رازین به آنان گفته بود که این بار می توانند همه خرمن را برای خود نگاه دارند. او برای وفای به این وعده دستور داد نوعی « یارمارک »<sup>۱</sup> یا بازار خرید و فروش خرمن در کرانه رود برپا شود.

همه ناوگان دم افزونش به کرانه ولگا کشیده شدند. کشتیهای بزرگی چون اورل با پرچمهای برافراشته آنجا لنگر انداختند . پس از آنکه آتامان با شنل پوست سمورش ، که آن را در آستراخان باز

---

 1) Yarmarok

یافته بود، برگرد آتشیهای بزرگ و خمهای شراب نشست، رایزنی آغاز شد. از آنجا که کشتی او با مخمل سرخ آذین یافته بود، آنان که او را نمی‌شناختند می‌گفتند این کشتی گوسدار<sup>۲</sup> یا «خدايگان پادشاه» است. آری او برتر از آتامان خانه‌به‌دوشان بود. کشتی چودر راهب را نیز که با اطلس سیاه آذین شده بود، ویژه سفر اسقف بزرگ کلیسا می‌پنداشتند.

نه چودر و نه فیلکا هیچ‌یک به‌خود زحمت ندادند که حقیقت را بازگو کنند. آندو براین باور بودند که هرچه این مردم ساده ستنکا رازین را بالاتر ببرند بهتر است.

شکارچیان چرمیس برای آوردن خوراک به این بازار بزرگ کمک شایانی کردند. دسته‌هایی از یک قوم عجیب به نام چوواش<sup>۳</sup> با قایقهای کوچکشان از راه رود اوکا به ستنکا رازین پیوستند. اینها مردانی بودند، کوچک اندام که به فنلاندیها شباهت داشتند. آنان شمایل چوبی معبود خود، قدیس نیکلا، را هم همراه داشتند. رسمشان چنین بود که هر زمان که از برداشت محصول خشنود بودند، دست بر شمایل می‌سودند و آن را نیایش می‌کردند؛ اما در ناگواریها آن را با شاخه درخت می‌زدند. به‌عنوان هدیه به سرکرده قزاقها اسبهایی را که

2) Gusodar

3) Chuvash

از دهکده‌های حومه مسکو دزدیده بودند به‌او پیشکش کردند.

مردان بلند بالا و سرخ موی اقوام مردوآ از جنگلهای کاج آمده بودند. آنان نیز همچون دیگران از ساکنان دیرین آن سرزمین و مشتاق بیرون راندن مهاجران اهل مسکو بودند. اینک گویی همه آنها که در کرانه رودها، جنگلهای وچمنزارها می‌زیستند به سوی مسکو و دیوارهای بلندش در حرکت کردند.

شکارچیان نشت‌نشین، پنهانی و در میان مه گلهای روستاییان پیرامون مسکو را می‌ربودند. قایقرانان ولگا شب هنگام لنگر کشتیها را از لنگرگاهها می‌بریدند. بازرگانان مسکو از بیم اینگونه زیانها روی رودخانه، کوشیدند کالاهای خود را با واگن از راههای باریک جنگل بفرستند. اما جاسوسان قزاقها، که از درون کاهدانها و از فراز درختهای بلند آنها را می‌پاییدند، حرکت قطارها را خبر می‌دادند. هنگام ایستادن قطارها در شب، مردانی ناپیدا بارهای آنها را می‌دزدیدند. دلجانهای حامل افسران و بویارها که با شتاب رهسپار شهرهای دور افتاده بودند، گرفتار سواران تیزتک قزاقهای دن می‌شدند. مردان دن پس

از برهنه کردن مسافران ، آنها را بدون پاپوش رها می ساختند.

یکی از فرمانداران به وزیر وزارتخانه اش در مسکو نوشت «اسفا، حتی گرگها هم نمی توانستند مانند این راهزنها ما را به چنین دردهایی دچار کنند. از راه رودخانه هیچ گونه مواد خوراکی به ما نمی رسد.»

گهگاه باندورا نوازان نابینا برای لقمه ای نان به کاخ این فرماندار روی می آوردند. آنان مردمی درمانده می نمودند، اما در ترانه های آشنایشان پیامی تازه داشتند :

گوش فرادهید، برادرانم!

او چون گردباد،

سایه نمی افکند!

او چون آذرخش،

آوا در نمی دهد.

او چون سیل بر سر راهش،

از پیش آگاه نمی سازد.

چشم به راه دارید، برادرانم او می آید

آنان پیام آوران ستنکا رازین بودند.

پیام آورانی دیگر به تاخت رهسپار قازان شدند.

(شهری که تاتارها تا پیش از تسخیرش به دست ایوان مخوف در آن می زیستند.) پیام آوران اعلام داشتند که بازرگانان تاتار می توانند بار دیگر بر شهرشان فرمانروایی

کنند. بسیاری از بازرگانان برای رهایی از باج و خراج مسکو کالاهایی به قزاقها دادند.

بر رود دنیپر، پیام‌آوران ستنکا رازین با شتاب راهی اردوگاه هتمن درشنکو<sup>۵</sup> شدند. او نیز سر به شورش برداشته بود و می‌خواست به کریم خان بپیوندد و از ترکها کمک بگیرد.

در نیژنی نووگورود<sup>۶</sup> نزدیک مسکو، سواری چوبدستی را که موی دم اسب بر سر آن بود از فراز دیوار به درون شهر انداخت، و مردم آماده شدند تا با رسیدن ستنکا رازین دروازه‌های شهر را به رویش بکشایند.

آوازه آمدن او به همه جا رسیده بود. در آن زمان در مسکو البته روزنامه‌ای وجود نداشت. اخبار رسمی فقط از طریق دستگاه‌های حکومتی به دیگران ابلاغ می‌شد. روستاییان بیشتر رویدادها را از زبان مسافران می‌شنیدند. انتشار داستان‌هایی دربارهٔ توانمندی آتامان خانه به‌دوشان برعهدهٔ فیلکا و چودر بود.

آن دو می‌دانستند که این نبرد خاموش، برای امید دادن به مردم، و بیمناک ساختن دشمن، از نبرد توپها و یورش سوارها سودمندتر است. این شیوه در روسیه، که مردمش به سبب نبودن امکانات نمی‌توانستند

5) Hetman Deroshenko

6) Nijni Novgorod

خود درباره هر رویدادی داوری کنند، همواره کارآیی بیشتری داشت.

حتی در صومعه دورافتاده سولووتسکی نیز راهبان با یکدیگر به رایزنی پرداختند، و سرپرست خود را که از مرم مسکو بود بیرون کردند. آنها می گفتند که می خواهند یک جمهوری قزاق در آن دیر برقرار کنند!

در تمام این مدت آتامان غولپیکر سرگرم بسیج کردن نیروهایش در مناطق بالای ولگا بود. او به این همه مردم گوناگون که در بازار گرد آمده بودند، نه تنها خوراک بلکه پول و جنگ افزار نیز می داد. هنگامی که دختران جوان مردوایی به کشتی او آمدند، قزاقها از دیدن این دخترهای عجیب که زیر دامنه های کوتاهشان بر ساقهای کشیده خود نوارهای سپید پیچیده بودند به خنده افتادند. جنگجویان فریادمی زدند «آهای، قوهای کوچولو.» ، اما ستنکا رازین، از گنجینه اش به هر کدام از آنان یک مرواری هدیه کرد.

پیرزنی قزاق، که از کرانه رود آنان را می نگرست، انگار که می گیرد سراندازش را روی چهره کشید. ستنکا رازین که متوجه او شده بود، به تزدش رفت و گفت «ای، مادر جان، از دیدن مرواریها به گریه افتادی؟»

پیرزن قزاق که از کاکالنیك به آنجا آمده بود  
نگاهی بر او انداخت، سرش را با آن موهای سپید تکان  
داد و گفت، «آتامان مگر نمی‌دانی که اشك مادرها  
مثل مرواری است؟»

گریه‌کنان ادامه داد، «نوازنده‌های کور دوره‌گرد  
خوب می‌دانند که بعد از یکی از جنگها «بانسوی  
اردوگاهها» از آسمان پایین آمد و مشغول قدم زدن در  
سرزمین قزاقها شد. قدیس نیکلای مهربان او را  
راهنمایی می‌کرد. بانو بعد از آنکه کمی قدم زد تشنه  
شد.

«گوش کن چه اتفاقی افتاد. اول رفت سراغ یکی  
از کلبه‌ها، بعد سراغ يك در دیگر. توی کلبه‌ها غیر  
از صدای گریه زنها صدای دیگری شنیده نمی‌شد، آخر  
آن شب بعد از جنگ بود. آخ، زنها به خاطر  
مردهاشان که در جنگ کشته شده بودند زاری می‌کردند.  
«هوا خیلی گرم بود، بعد از مدتی قدیس نیکلا  
بانوی ما را برد به جنگلی که يك نه‌ر داشت. بانو زانو  
زد و کمی آب خورد. می‌توانست این کار را بکند چون  
روی سرش زیور و زینتی نداشت.

«وقتی سرزمین ساکت قزاقها را ترك کرد و برگشت  
به آسمان، قدیس نیکلا با او خداحافظی کرد، چون  
دیگر احتیاجی به راهنما نداشت. قدیس نیکلا متوجه

شد که بانوی ما يك «کوکوشینک»<sup>۷</sup> نورانی بر سرش انداختم، سراندازی که تا دلت بخواهد مرواری به آن دوخته شده بود.

«قدیس نیکلا گفت، «به به، چه کوکوشینک قشنگی در سرزمین قزاقها پیدا کردی؟

«بانوی ما گفت، «نه، من این مرواریها را دانه دانه پیدا کردم. اینها اشکهایی است که مادران قزاق به خاطر مرده هاشان ریخته اند.»

پیرزن تنها سری تکان داد و افزود، «برای همین است که به مرواری می گویند اشک سرزمین قزاقها.»





سواری يك چویدست را که موی دم اسب بر سر آن بود از فراز دیوار به  
درون شهر انداخت

---

 نبرد در سیمبیرسک<sup>۱</sup>

شاید پسر زن قزاق آنچه را که باید روی می‌داد پیش‌بینی می‌کرد. اما به گمان بیشتر او دریافته بود که سرکرده قزاقها درگیر نبردی سخت خواهد گردید، و چنین نیز شد.

در سرراهش به آنجا که ولگا تنگ‌تر می‌شد شهری استوار قرار داشت. این شهر را سیمبیرسک می‌نامیدند. گرداگرد آن را زیستگاههای بازرگانان و کشاورزان فرا گرفته بود. بر فراز تپه‌ای بلند دیوارهای دژ شهر دیده می‌شد. با نزدیک شدن ستنکا رازین مردم بخش بیرونی شهر شتابان به پیشوازش آمدند.

فرماندار سیمبیرسک به دژ شهر، که بر فراز تپه قرار داشت و اطرافش را دیوارهای سنگی استواری فرا گرفته بود، پناه برد. او تمام بلندپایگان و مأموران

---

۱) Simbirsk

مسکو و چهار هنگ از پادگان شهر را با خود به دژ برد. نام او شاهزاده میلوسلاوسکی<sup>۲</sup> بود و قصد پایداری داشت.

ستنکا رازین، پیش از هر کار، به بررسی تپه و دیوارها پرداخت. او از یورش بیباکانه افرادی به این دیوارهای بلند و استوار جلوگیری کرد. به جای آن، دستور داد دورادور دامنه تپه استحکامات و سنگرهای خاکی بسازند و توپها را برای نشانه رفتن به دژ به آنجا ببرند. در گرما گرم این کار، قزاقهای کار آزموده نیز تا بالای تپه راهروی کنندو، درست زیر دیوارهای دژ، با کنده‌های سنگین و هنوز سبز درختها سنگر بندی کردند.

سپس به دژ شاهزاده میلوسلاوسکی، که گویی کشتی بلندی است در دریا، حمله بردند. بشکته‌های باروت را از فراز دیوارها به درون دژ پرتاب می کردند. روی توده‌های علف خشک که بر سر چوبهای بلند بسته بودند آب می ریختند و می کوشیدند در پس دودی که از آن بر می خاست به بالای دیوارها برسند.

سراسر تپه را غرش توپها و دود و آتش فرا گرفته بود. شکارچیان چرمیس و مردوا پیکانهای شعله‌ور را روی بام ساختمانهای دژ پرتاب می کردند. همه جار هبری

2) Miloslavsky

حمله با ستنکا رازین بود. زامورزای وفادارتن خود را سپر آتامان می‌کرد. هیچ گلوله‌ای به سرورش نخورده بود.

شب هنگام قزاقها سه تنه درخت را پنهانی به دیوار تکیه دادند، از آنها بالا رفتند و کوشیدند به باروی دژ دست یابند.

آنگاه آوای طبلهای کوچک تاتارها و نی انبان قزاقها برخاست و جنگ بار دیگر با فریاد «بسوزان و بکش!» از سر گرفته شد. شاهزاده میلوسلاوسکی که درمانده شده بود پیکههایی برای دریافت کمک فرستاد، اما همه آنها به اسارت درآمدند. قزاقها و هم‌پیمانانشان که این پیامها را می‌خواندند دریافتند که تا چند روز دیگر سیمبیرسک به دست آنها خواهد افتاد.

یخبندانهای پاییزی آغاز می‌شد و جنگلهای پیرامون سیمبیرسک، انگار که در این جنگ شرکت جسته بودند، به رنگ سرخابی وارغوانی درآمدند. ستنکا رازین می‌دانست که نیروی کمکی نیرومندی دارد به محاصره‌شدگان نزدیک می‌شود. جنگل نشینان به او گفتند که سپاهی بزرگ در پیچ پایانی ولگا به سوی قازان در حرکت است.

ژنرال دالگروکی تمام نیروهای زمینی مسکو را بسیج کرده و برای درهم شکستن شورش ستنکارازین

گسیل داشته بود. هنگهای پیاده با تفنگهای چخماقی آلمانی، و آموزش دیده توسط افسران آلمانی؛ هنگهای سواره با زره سفید و کلاهخودهای پولادی.

مردان مردوایی و چرمیسی این سپاه را که به شتاب در جنگل پیشروی می‌کردند با حمله‌های پیاپی به ستوه آوردند، اما در برابر این نیروهای مسلح و آموزش دیده نتوانستند کار چندانی از پیش ببرند. فرماندهی این سپاه زمینی را بهترین ژنرال مسکو، شاهزاده یوری بوریاتینسکی<sup>۳</sup> برعهده داشت.

از بخت بد شاهزاده بوریاتینسکی، ستنکا رازین نتوانسته بود پیش از پدیدار شدن ارتش اوسیمبیرسک را تسخیر کند. بدین سبب سرکرده قزاقها دست از محاصره کشید و قزاقها، قایقرانان، و شکارچیان را در سد کردن پیشروی سپاه مسکو به کار گرفت.

به دلیل قرار گرفتن میان دو دشمن، ناگیر بود بیدرنگ به نیروهای آموزش دیده بوریاتینسکی حمله کند. هنگهای مسکو در صفوف استوار انتظار می‌کشیدند تا در لحظه مقرر به دستور فرماندهانشان به روی انبوه مهاجمان آتش بگشایند.

هر باز که قزاقها و دیگر افراد به خطوط سربازان حمله می‌بردند، با بارانی از آتش و گلوله روبه‌رو

3) Iuri Boriatinsky

می‌گشتند. ستنکا رازین اگر در ناوگانش روی ولگا بود در این واپسین نبرد نیز پیروز می‌شد. اما روی زمین، دهقانانش با آن خرمن‌کوبها و نیزه‌ها و تبرها، در برابر رگبارهای سربازان آموزش دیده دست و پایشان را گم می‌کردند. سواران تاتار هم نتوانستند در برابر سواران زره‌پوش شاهزاده پاینداری کنند.

تنها قزاقها بودند که همچنان پایمردی می‌کردند. آنان درمیانه میدان می‌جنگیدند. ستنکا رازین پیوسته از این جا به آنجا می‌رفت، شمشیرش را به گردش در می‌آورد و با تپانچه به تیراندازی می‌پرداخت.

او با فریادی رسا گفت «آهای، برادران، قزاقها هنوز باروت دارند. شمشیرهاشان هنوز نشکسته. بیایید با دندانهایمان این سگهای مسکو را پاره کنیم!»

در این هنگامه او زخمی شد. در برابر حمله‌ای از سوی سواران دشمن به قزاقها آن قدر پاینداری کرد تا شمشیری سرش را شکافت. زامورزا بیدرنگ او را از زمین بلند کرد. لختی بعد زامورزا کشته شد، و گلوله‌ای ساق پای ستنکا رازین را شکافت، چنانکه دیگر نتوانست روی پای بایستد.

همین زخمها سبب شکست او در نبرد شد، زیرا دهقانان نادان و قایقرانان گمان بردند که جادویش

او را رها کرده است. آنگاه شماری از آنان هراسان گریختند.

قزاقها از او می‌خواستند که به‌قایق بازگردد و در پایین رود پناه گیرد. اما ستکا رازین چنین کاری نمی‌کرد، او می‌دانست که چگونه باید جنگید و می‌دانست که نباید به تودهٔ مردمی که پس از پیروزیهایش به او پیوسته‌اند بیش از اندازه امید بندد. برایش روشن بود که تنها با گشودن راه خود به سوی مسکواست که می‌تواند بر این رسته‌های آموزش دیده پیروز گردد. بنابراین، با آنکه از زخم سرش بی‌اندازه رنج می‌برد و ناگزیر بود بر تخت روان بنشیند، دستور داد بازمانده سپاهش، همان‌گونه که قزاقهای دن در گذشته از باروهایشان در آزوف دفاع کردند، در خاکریزهای محاصره شده پایداری کنند.

اینک قزاقها در سنگرهای خود به محاصره درآمده بودند. سربازان مسکو در تپه سیمبیرسک و از اردوگاهشان در کنارهٔ جنگل به خطوط قزاقها حمله کردند. شمار زیادی از قزاقها کشته شدند، به گونه‌ای که قزاقهای بازمانده برای به خاک سپردنشان جای خالی نمی‌یافتند. راهبه‌ای که برای پیوستن به آنان کلیسایش را ترک گفته بود تنها پرستارشان بود.

ستکا رازین با تب و ناتوانی در کشمکش بود.



### ستنکا رازین زخمی شد

رهبران قزاقها پس از آنکه دیگر نتوانستند به سبب شدت گرفتن تب او را حرکت دهند، برای یافتن چاره به رازینی پرداختند.

آنان تصمیم گرفتند که او را به قایقهایشان ببرند و به پایین ولگا بگریزند. ستنکا رازین از هوش رفته بود. در حالی که شمار قزاقها دم به دم کاهش می‌یافت، سربازان



بیشتری از مسکو فرا می‌رسیدند. با فرار قزاقها تنها چند قایق برای دهقانان و قایقرانان برجای ماند. هنوز اندکی از حرکت قزاقها گذشته بود که سواران شاهزاده بوریاتینسکی به انبوه مردم بازمانده حمله بردند و بسیاری از آنان را کشته یا به درون جنگلها راندند.

هیچ جادویی آتامان غول پیکر را در پناه خود نداشت. این خواست خود او بود که در برابر قدرت مسکو بایستد و تا تسخیر آن شهر بزرگ پیش رود. حال که به شدت زخمی شده بود دیگر نمی‌توانست رهبر باشد، حتی رهبر قزاقهایش.

---

 کلبه پنهان

پس از آنکه قزاقها آتامان زخمی را به پایین ولگا بردند، او از دید مسکوییان ناپدید گشت. برف رفته-رفته راهها را می پوشاند و کسولاک چشم رهگذران چمنزارها را کور می کرد. در آن زمستان دیده و ران مسکو دریافتند که ستنکا رازین به یاری مردمش در استپها پنهان شده است.

اکنون مقامات مسکومی دانستند که او خطرناکترین دشمن آنان است. گذشته از این، ستنکا رازین باپناه دادن به سرفهای فراری، بیرون کشیدن سنگ طلا از کانهای کوههای اورال را متوقف ساخته و از آمدن و شدن در ولگا جلوگیری کرده بود. به پندار مسکونشینان کشته شدن فرماندارشان به دست يك قزاق بزهی بزرگ بود، اما کشته شدن يك قزاق به دست فرماندارشان گناه شمرده نمی شد.

ژنرال دالگروکی و یارانش می‌دانستند تا هنگامی که ستنکا رازین زنده‌است، مرزها هیچ‌گاه روی آرامش نخواهند دید. به همین سبب، همچون يك شکارچی که رد خرس زخمی را دنبال می‌کند، با شتاب به یافتن رد او پرداختند.

در میان طوفانهای زمستانی پیکهایی به چرکاسک، ستاد قزاقهای دن، فرستادند. در آنجا آتامان یا کوبلف پیر، پس از شکست جمهوری قزاق در سیمبیرسک، به کار بازگشته بود. پیرمرد که هیچ‌گاه به پیروزی ستنکا رازین باور نداشت، به آرام کردن کارمندان گسیل شده از مسکو پرداخت. او گفت که قزاقهای چرکاسک هیچ‌گاه دست به شورش نزده و به تزار بزرگ وفادار بوده‌اند.

مردانی که از مسکو آمده بودند گفتند، «اگر شما براستی مردم فرمانبرداری هستید از این بس همد قزاقها باید فقط به تزار سوگند وفاداری یاد کنند.»

این دیگر از آنچه که یا کوبلف انتظار داشت فراتر می‌رفت. بنابر این با آوردن بهانه‌هایی از ادای سوگند وفاداری به مسکو خودداری ورزید. برخی می‌گویند که قزاقهای زمیندار چرکاسک ستنکا رازین را لودادند. ولی بیشتر گمان می‌رود که جاسوسان مسکو رد سرکرده زخمی را یافته باشند.



پناهگاهش در زرفای استپها بود

او در جزیره کاگالنيك نبود، جزيره اينك از مردمی که برای پیوستن به جمهوری قزاق بدان پنا نهاده بودند تهی گشته بود. او در سامارا یا ساراتوف نیز، که ساکنانش در برابر نیروهای مسکو سلاح بر زمین نهادند، نبود.

پس از آب شدن برفها و گل آلود شدن راهها، شاهزاده دالگروکی نیروهایش را برای جستجو به استپها فرستاد. آنها همه جا با پایداری سخت مردم روبه رو می شدند. مردان چوواش و مردوای وحشی، بار دیگر در جنگلهايشان پنهان شده بودند. اما دهقانان و

شکارچیان با انداختن درختها راهها را سد می کردند، و در پناه گله های رم کرده خود به ستونهای ارتش حمله می بردند. گاه نیز با آرایش جنگی، در نبردهای سختی که در مرز رخ می داد، به رویارویی با ارتش می پرداختند. گویی همه مردان استپ، به ستیز با مسکو برخاسته بودند.

دالگروکی سرسخت ، با دست بسته نگاه داشتن شورشیان اسیر در چارسوهای بازارها و به دار آویختن رهبرانشان در دروازه ها، مردم شهرهای سر راه را به هراس می افکند. مسیرش انباشته از اجساد کشته شدگان بود.

مردم هر جا می شنیدند که ستنکا رازین در راه پیوستن به آنان است، بانبروهای مسکو به جنگ می پرداختند. اما بدون رهبر ، تمام اینها بیهوده بود. ستنکا رازین بیش از آن بیمار بود که بتواند به سوی آنها بتازد. تنها با فرستادن پیام می توانست به آنها بگوید که بزودی خواهد آمد.

پناهگاهش در ژرفای استپها ، بر کرانه رودی کوچک قرار داشت . بیگمان به همان خانه قدیمی اش در آن دره کوچک که از دشتها دیده نمی شد بازگشته بود.

آنجا الینا به زخم سرش می رسید و او را برای

رفتن نزد سه‌اسب سوگلی‌اش که هنوز آنها را با خود داشت یاری می‌داد. فیلکای وفادار می‌آمد و می‌رفت، و خوراک و خبر می‌آورد.

ستنکا رازین برای تسکین خود می‌گفت: «هه! الینای کوچولو، سرنوشت یک قزاق همین است. گاهی سرخوش اسب می‌راند و گاهی پای پیاده غصه‌می‌خورد.» الینا نیز برای آرامش او می‌گفت «بزودی تو هم دوباره می‌توانی اسب بتازانی.»

تنه‌اشادی سرکردهٔ گولپیکر چهرهٔ پرفروغ الینا بود. او می‌دانست که در دور دست دنپیر قزاق‌های زاپاروژ به جان یکدیگر افتاده‌اند، و مردانش در آستراخان با ناوگانشان به اسارت درآمده‌اند. او نمی‌توانست به یاری آنها بشتابد تنها می‌توانست در سپیده‌دم لنگ‌لنگان پای درختی بنشیند و از آنجا اسب‌هایش را که در میان علف‌های سرسبز می‌چریدند تماشا کند. گشتیهای سپاه شاهزاده بوریاتینسکی سراسر دشت را در جستجوی ستنکا رازین زیر پا گذاشتند. آنها نتوانستند فیلکای شرور را بیابند، اما دریافتند که چندتن از قایقرانان مخفیگاه سرکردهٔ قزاق‌ها را می‌شناسند. سپس چشم سربازان به اسب‌هایی افتاد که بالای آن دره کوچک سرگرم چرا بودند. سربازان کلبه را به محاصره درآوردند و دزدانه به در آن نزدیک شدند.







تراقها می گویند که ستنکا رازین در را گشود و با شمشیر به نبرد با سربازان پرداخت و آنها را پس راند، اما ناگهان ایستاد. فیلکا در کلبه نبود، الینا نیز در کنار در سر را به زیر انداخته بود و می گریست. ستنکا رازین نگاهی به سربازان که به او نزدیک می شدند انداخت و شمشیر را به سوی پرت کرد.

او گفت، «سگها، مرا بگیرید، حاضرم.» سپس فیلکا را که دوان دوان به کلبه باز می گشت دستگیر کردند. ستنکا رازین لبخند زنان به دستیارش خوشامد گفت، «آهای، فیلکا، بالاخره حالا با هم می رویم به مسکو و همه اهل مسکو می آیند به استقبالمان.»

واقعۀ همان طور که او گفت روی داد. اما اسیر کنندگانش تلاش می کردند او را در چهرهٔ یک بز هکار محکوم نشان دهند. اسبهای سوگلی اش را با خود بردند. کمر بند گوهر نشان، ردای پوست سمور، و پیراهنهای ابریشمینش را گرفتند و جامه‌ای بویناک و ژنده بد او پوشاندند. بازوهایش را به چوبه‌ای که در یک ارابهٔ بزرگ برپا داشته بودند بستند. فیلکا را نیز در پشت ارابه به زنجیر کشیدند.

هزاران تن از مردم مسکو، گدایان و زنان رنگ و روغن مالیده بلندپایگان در کنار هم تا میدان سرخ در

خیابانها ایستاده بودند. ارابه روی کنده‌ها می‌غلتید و پیش می‌رفت. مردم مردی را که به سوی مرگ می‌رفت، و به آنها گفته بودند که سر کرده‌دزدان دریایی ولگاست، تماشا می‌کردند.

ستنکا رازین را نخست با تازیانه و آتش شکنجه کردند تا وادارش سازند درخواست بخشش کند. اما او کسی نبود که به این کار تن دردهد. آنگاه او را روی سکویی که نزدیک دروازه کرملین قرار داشت بردند. آنجا دژخیم تزار با جامه سرخ تیره و تبر بزرگش ایستاده بود.

در میان انبوه تماشاگران، شماری از مومنان قدیمی، دهقانان پوستین پوش، و تاتارهای آفتاب سوخته دیده می‌شدند. می‌گویند هیچ صدایی از ستنکا رازین برنخاست و آن دم که محکم به سه تیر آهن سنگین بسته شدخم بر ابرو نیاورد. کشیشی که به تزد او رفته بود از آنجا دور شد.

آنگاه طنین پیروزمندانه ناقوسها از تمام برجها برخاست.

شیپورچیان کرملین با بالا رفتن تبر دژخیم در شیپورهای خود دمیدند.

واما راجع به فیلیکا، می‌گویند که پس از مرگ ستنکا رازین ترس او را فرا گرفت و به نگهبانانش

قول داد آنها را به محلی که سرکرده قزاقها گنجینه آستراخان را در آنجا به خاک سپرده بود هدایت کند. سپس مأموران مسکو را به جزیره‌ای در رودخانه دین برد و درخت بید در هم‌پیچیده‌ای را نشان داد. نگهبانانش تازیر ریشه‌های درخت را کردند اما چیزی ندیدند.

فیلکا را هم‌همین‌طور. او در آبهای تند و کبود فرو رفته و ناپدید شده بود.

---

 افسانه استپها

در سراسر تابستان ۱۶۷۱ گردبادها استپها را می‌روفتند. میان طوفانهای خاکی، باندورا نوازان نایینا کورمال از يك زیستگاه به زیستگاه دیگر قزاقها می‌رفتند تا به آنها بگویند که ستنکا رازین ناپدید گشته است.

و این را در آوازه‌هایشان می‌خواندند: «ستنکا رازین برای همیشه رفته است. سرکرده دلیرها را گرفتند. دستهای مهربانش را بستند. به مسکو نیرومند بردندش. و آفجا در میدان بزرگ سرخ سر پرشورش را از تن جدا کردند.»

پیامها سراسر استپها را در می‌نوردید: پدر خانه-به‌دوشان، یاور سرفها و رهبر همه قزاقها، از دست رفته است.

مردم استپها و جنگلها مرثیه‌سرایي نمی‌کردند. آنها با سختیهای مرز خو گرفته بودند. تنها برای چند سال

همه چیز زیر درفش آتامان خانه به دوشان به خوبی و خوشی گذشته بود و اینک باز دوران سختیها فرامی رسید. اما آنها هیچ گاه ستنکا رازبن را از یاد نبردند. قزاقهای آستراخان دوباره با ناوگان واسکا اوسک بد و لگاریختند. آستراخان مدتها در برابر لشکریان تزار پایداری کرد.

بر رود دنیپر، قزاقهای زاپاروژ با نبرد در جزایرشان از آزادی خود پاسداری کردند.

بر رود دن قزاقهای ثروتمند چرکاسک سرانجام تسلیم شدند و به مسکو سوگند وفاداری یاد کردند. راهبان سولووتسکی در دوردست دریای سپید، همچون سربازان، با توپخانه از دیرشان نگاهبانی کردند. اما سرانجام به محاصره درآمده و تسلیم شدند. مؤمنان قدیمی که از باورهایشان دست برنداشته بودند به بیابانهای دورافتاده سبیری کوچ کردند. شاید آنان نادانتر از آن بودند که به کاری دیگر دست یازند، اما با سرسختی می پنداشتند که مسیح گفته است هیچ يك از پیروان من نباید نخستین یا آخرین کس باشد. به همین سبب در برابر هیچ کس سر فرود نمی آوردند. گاه بعضی خانواده های مؤمنان قدیمی که دستگیر می شدند در کلیساهایشان گرد می آمدند و خود را با تمام کلیسا به آتش می کشیدند، زیرا مرگ را بر ترك خانه و آوارگی

در بیابانها ترجیح می دادند.

حتی آنگاه که تزاری نیرومند در مسکو بر تخت نشست، یک نسل پس از ستنکا رازین، کارگران کانهای اورال و قایقرانان ولگا از فرمانش سرپیچی کردند. این همان تزار تنومند، پتر اول، بود که می خواست رسمهای کهنه را به دور افکند و روسها را باشیوه های نوینی که در اروپای غربی آموخته بود آشنا کند. حتی یک بار سربازان گارد مسکو نیز به مخالفت با او برخاستند. تا آنکه رهبران شان را در میدان سرخ شکنجه کردند و سپس گردن زدند.

پتر برای گسترش بازرگانی در روسیه مرکزی، دستور داد تعداد زیادی کشتیهای نوین در ولگا ساخته شود. همواره گفته شده است که پتر پدر نیروی دریایی روسیه است، اما چنانکه دیدیم نخستین ناوگان روسیه که در آستراخان به دست ستنکا رازین افتاد، به دستور تزار آلکسی پسر میخائیل ساخته شد.

با گذشت زمان، ولگاد دیگر مرز منطقه ای مسکو نبود. این رود به شاهراه بازرگانی امپراتوری روسیه، نامی که بتازگی بر آن نهاده شده بود، مبدل گشت. درست یک سده پس از مرگ ستنکا رازین، نوادگان کلمو کها چراگاههایشان را در کرانه رودرها کردند. آنها نمی خواستند به دستور تزارهای روسیه به دهکده هاراننده



شوند.

فرمانداری که از مسکو آمده بود به خان کلمو کها گفت، «خیال می کنید که می توانید به جای دیگری بروید. اما نمی توانید. شماها باید مثل یک خرس زنجیری همین جا زندگی کنید.»

اما کلمو کها نمی خواستند به زنجیر کشیده شوند. آنها با خانواده و گله های خود از چمنزارهایشان میان ولگا و یائیک کوچ کردند. سراسر یک تابستان به سوی



سراسر يك تابستان به سوی خاور پیش رفتند

خاور پیش رفتند تا سرانجام به سرزمینی که دور از دسترس روسها بود رسیدند.

پس از آن روسها سرگرم پیاده کردن خواستهای خود شدند - روی رودیائیک نامی دیگر نهادند رود را اورال، و شهر مرزیش یائیسک را که ستنکا رازین در آنجا دوستانی برای خود یافته بود، اورالسک<sup>۱</sup> نامیدند. این شهر امروز نیز اورالسک نام دارد.

1) Uralsk



در همین دوران يك زن آلمانی هوشمند بر تخت امپراتوری روسیه نشست - کاترین دوم یا کاترین کبیر. تا آغاز کار کاترین، چنین می نمود که روح ستنکا رازین به ولگا باز گشته است.

قزاقی از دن به نام پوگاچف<sup>۲</sup> از ارتش گریخت و به دیری که هنوز در دست مؤمنان قدیمی بود پناه برد. پوگاچوف سپس برای گرد آوردن قزاقهای کرانه ولگا و کارگران کانهای اورال دیر را ترك گفت - هدف او آزاد ساختن سرفها و هدایت نیروهایش از بالادست رود به مسکو بود.

بار دیگر شکارچیان چوواش و مردوا و چوپانان چرمیس به این سپاه قزاق پیوستند. از آنجا که مردم کرانه رود ستنکا رازین را بخوبی به یاد می آوردند، تا اندازه ای بر این باور بودند که ممکن است پوگاچوف بی باک روح او باشد.

اما پوگاچوف همچون ستنکا رازین، با ناوگانش راهی ولگا نشد. او پس از دستگیری خود را باخت و درخواست کرد بدون شکنجه کشته شود. در پوگاچوف آن قدرت روحی آتامان خانه به دوشان وجود نداشت. حتی در روزگار مانیز، قایقرانان ولگا، تاتارهای چمنزارها، کوه نشینان قفقاز نیرومند، و خانواده های

قزاق ، سنتکا رازین را به یاد دارند.  
 اگر روزی گذرتان به میان این مردم بیفتد و شامگاهان  
 در کنارشان بنشینید ، درست در آن دم که گله‌ها به‌خانه  
 باز می‌گردند، شام خورده می‌شود، و پرندگان شب  
 با غروب خورشید به پرواز درمی‌آیند، آنان ترانه  
 سنتکا رازین را برای شما خواهند خواند:

شاهینی به پرواز درآمد  
 بر فراز گله‌ها.  
 او چشم به آسمانها ندوخت  
 در برابر خدایان زمین سرفروید نیامورد.  
 با اینهمه می‌گلزنگ نوشید  
 در کنار دروازه‌های ساراتوف  
 تساریتسین و سویالسک<sup>۳</sup>  
 و از رود پرسید  
 از چه اندوهگینی «مادر ولگا»؟ ...

آری، امروز نام سرورانی چون یوری بوریاتینسکی  
 و حتی تزار آلکسی از یادها رفته است. اما این ترانه  
 سنتکا رازین هنوز خوانده می‌شود، زیرا در آن روزگار  
 و در کرانه ولگا هیچ مردی همتای او نبود. □





## زادگاه ستنگارازین

- دژها و شهرهای قزاقهای دن
- + پست‌های مرزی حکومت مسکو

رود دنیپر

تقدارهای کریسه

دریای سیاه

فلسطیه

یونان

شانی

امپراتوری روسیه

مدیترانه

دریای



مسکو